21

Kāristān.
(tale)

21

Lucknow
17.XI.26

نگارستان منیر

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش گوناگون پادشاهی را سزا اوست که پادشاهان روی زمین بر
آستانه کبریائش روی بر زمین نهاده اند و خسروان پاک جبین بر درگاه
جبروتش چون نقش سجود تن بخاکساری در داده (معبودی) بلندی ده افسر سروران
سری بخش بخت بلند قران : طرازنده (زینت دهنده) بزم شاهنشهی : فرازنده چتر
کار آگهی : سپهر بلند پایه را بر مسند خلافت مربع نشانیده و تاج والا گهر را
سر آمد سروران گردانیده ماهی خنجر را در آب فولاد انداخته و نهنگ شمشیر را
وطن در [illegible] ساخته فیل را در مستی آورده و کمیت (شراب) را مایل رکاب (پیاله) کرده

تفنگ را صاحب خزانه ساخته و تیغ را دربند مشت زر انداخته شد قطعه
تیر از غم او خشک چوبی ∴ از آن کشته به گیتی راستی کیش ∴ کمان گردید
دمساز خیالش ∴ پی طاعت شده زان حلقه اندیش ∴ سعادت دوران
سپهر کوکبه را سر باوج برافراشته و بلند اختران والا منزلت را اکلیل برسر
گذاشته بر ناصیه حال فیروز بختان خط اقبال کشیده و نیزه اقفال
لشکر اقبال مندان را کلید فیروزی بخشیده چار آئینه پوشان رزم را آئینه
تیغ صورت ظفر نموده و خانه نشینان زین را از حلقه کمان در فتح گشوده
قندیل تیر را از روغن کمان بر افروخته و چراغ ظفر را افروزه سنبل جوهر را آرا
تیغ طراوت ارزانی داشته و در زمین رزمگاه از خون گلگون سواران لاله
کاشته ∴ عرصه ناورد رنگین ساز دار خون بهر آنکه ∴ بر زبان تیغ سر
صبغة الله آورد ∴ رایت بلند اختران را چون نور برافراخته و تیغ والا گهر اختران چو
مجره انجم آمود ساخته سپاهی لشکر شب را به تیغ رخشان خورشید از جا برده
و قلب کوکبه کواکب را بماه صاحب اکلیل سپرده از ماه نو بر سعد نیز نکی
شب آیاقه نهاده و چرخ معکوس را شیوه کمانداری داده تیغ بهرام فلک را
بر انداوده و سماک رامح را نیزه داری فرموده مهر را بآئین پادشاهان

بفلک نشانده و ماه را بکردار خسروان همایون سایه بر تسند زرنشت سوار گردانیده
کمان هلال را از خط شعاعی زه بسته و تیر شهاب را چون تیر هوائی در هوا شکسته
فلک را از زه دربر افکند انجم • زمین را بپوشاند حلقه زمردم • سهراب بحر را
تیغ موج بر کف نهاده و ابر بهمن را کمان رستم بدست داده برق را صف ضحاک
نام ماه برشکال و نام پهلوان ۱۲
بخشیده و مارهای ابر در گردنش پیچیده • رخش برق اندر ابر چون نیل • چو شنکرف است
بر پیشانی پیل • تیر مژگان کمان ابروان را بی پیکان سینه دوز کرده و کمان ابروان را بی
تیر قدان را بی زه قبه توز کرده تیغ غمزه محبوبان را چون لهاب آب داده و کمند زلف خوبان را
جمع کننده و کشنده و نام پرده کمان ۱۲
از رشته جانها تاب داده • دلبر فتنه کیش را صنعتش • چار ابرو چو تیر میانداز
در خم زلف عنبرین چو کمند • دل عاشق اسیر میانداز • کمان و ابر پران ریاضت توز که
رگ و پی شان خشک شده در گوشه تنهایی بیادش چله گزیده اند و تیغ کردار پاک گوهران
صاحب عزم که دل شان قطع علایق کرده در حجره تنگ بخیالش دم در کشیده اند
شمع را که پادشاه شام است در حصار فانوس جا داده و خورشید را که ملک
نیمروز است افسر نور بر سر نهاده • بو ذر کنگره قصر جلال او کوتاه • کمند فکرت بونصر و بو علی سینا
مناجات بدرگاه باری عز اسمه • بلکام من خاکسار را که وطنم زمین نخشب است و سخنم عز
وطن در ملک معنی پایه جرم ری بخش و در شهرستان دانش ریاست معنوی بخش

سهراب: نام رستم و نیز نام ستاره ۱۲
مرد بسیار خنده کننده ۱۲
نام زنگ زردشت که بر کمان بمالند ۱۲
دم گرفتن و دم کشیدن کنایه از سکوت کردن بود دا از آن زدن نیز گویند ۱۲
هر دو نام حکیم
قدرها در
زین سخن قافیه و ردیف ۱۲

تیر کلکم را فصاحت کیش گردان و خدنگ اندیشه‌ام را به آماجگاه مدعا رسان
نیزه قلمم را در قلمرو سخن نشان ظفر عطا فرما و سپاهی لشکر سخنم را بکوکبه معنی بیارا
تیغ وار گوهر ماهی دلم را بر روی آب آر و کمند گره‌دار طره سخنم را بتاب آر تازی
فکرتم را در مضمار فارسی برانگیز و مانند تیر سخنان نگین را با دهانم بیامیز خسرو طبعم را
در سایه چتر فیض دار و بادپای سخنم را در عرصه معنی بجولان آر زبان من گنج زبان
تیغ مهندنامه کن و نشتر فکرم را آسمان خرام کن تیغ هندی زبانم را پارسی
آب ده و رخش جولانی بیانم را از نقطه انتخاب بر کفل داغ نه پایه ده که کوس معنی
نوازی زنم و رتبه بخش که خود را در قلمرانی علم کنم گلگون سخنم را اصبار رفتاری آموز و سواد
سخنم را بدرخشش تیغ زبانم برافروز زرکاب صفحه‌ام را با کمیت معنی همتنگ ساز و رخ
کلکم را در خط سخنوری برافراز فکرتم را در میدان پهلوی پهلوان ساز و در عرصه فارسی
فارس فطرتم را همعنان نوفراس گردان و همرکاب ابوالفوارس ٭ یارب بحق پیامم
گردان ٭ معنی اندیش نکته دانم گردان ٭ توفیق سخنوری ده و جوهر من ٭ روشن
چون تیغ از زبانم گردان ٭ نعت حضرت محمد مصطفی صلوة الله علی آله و اصحابه و ازواجه
وسلم هزاران ثنا بر محمد مصطفی آن سریرآرای فتوت درة التاج نبوت پاک
گوهری که حدیث انا نبی بالسیف بر زبان آورده و صاحبدمی که تیغ محرابی بین

بر روی آب آوردن ظاهر گفتن
دروني دادن ۱۲

پارسی ۳
مراد از پهلوان فارسی که
نام شاعر است ۱۲

تا ایل محراب عبادت کرده علم شرع را بر منطقی برافراشته که پیوسته سر باوج
خواهد رسانید و نقش اسلام را بر آبی نشانده که مانند جوهر تیغ همواره بر یک آب
خواهد ماند سر اورنگ اعجاز نشسته و بر کوکبهٔ کواکب دست یافته و هم صف بدر را شکسته و هم
قلب ماه را شکافته هر بدگوهری را که راه عداوت او (فوج) قطع میکند بسان شمشیر این (دلست) است
تخته بندش باید ساخت و هر تیره گوهری که دم از خلاف او میزند بآیین نیام تیغ سینه (بند اش)
تیغ در درونش (فتنه‌ای) باید انداخت پادشاهی که چتر سیاه ابر بر سرش سایه گسترده
و والا دستگاهی که ایزد پاک بنامش خاتم اعطا کرده پایه‌اش بر اوج افلاک لشکر
کشیده و سایه‌اش موکب عدم را سپاهی لشکر گردیده بکمان سر انگشتش از جوشن ماه
گذشته و تیغ مغربی خورشید را آشتیش نیام گشته راست روانی که چون تیر
در کیش او نیند در طالع شان سهم السعادت است و صاحب بانی که چون تیغ
دم از کجی زنند طبع شان آب گوهر عبادت است (مذهب) (یعنی از ساعت نامی در حساب نجوم) سپر بدر را با ستاره تیر اکست
دو کمان ساخته و منکران را از دست برد اعجاز در حیرت انداخته سنگ آهن دلان بر
گوهرش رسیده مانند شمع آتش از سنگ روشن گردیده **مثنوی** خاک درگاه دولت او است
عرش نشین * کرد بنعلین او سست چرخ برین * آسمان کیست آستان دارش *
کهکشان چیست کاه دیوارش * ملکش خوان فضل او دست ملک * تابع کیش او است
سر کنش

تیر فلک دست او در بلندی و پستی یابد الله کرده همدستی توسن آسمان است
در زیرش حجت قاطع است شمشیرش بر سر افسر فیض یزدانی افرشته کلاه
بارانی رفعتش از بیان بود فارغ تیغ کوه از فغان بود فارغ در مدح چهار یار
کبار گوید هزاران درود بر چار یار او که چار ائمه اسلام اند و هر یکی سر خیل انام نظم نخست پیر چو خورشید
انور یا صدیق که صبح صادق دین را از دست نور ضیا دوم شهنشه اورنگ معرفت
فاروق که بست در عدلش عدیل دست قضا سوم چراغ شبستان شرع
ذو النورین فروغ جبهه اسلام نور چشم حیا چهارم آنکه ولادت گهش بود کعبه علی اعلی
عالی شکوه روز جزا صفت معراج انور کاینات شبی که کواکب گوهرکه خویش
آراسته بود سر گروه بکان الهی تیر از تیرش آن کماندار قاب قوسین در رسید
کمان وار پشت بتواضع خم ساخت و تیر کردار در زمین بوس خاکی گشت آنگاه پیغام
ایزد جهاندار گذارد و براق برق رفتار را در عرصه آورد بنام ایزد براقی که ماه نعلبند
ماه داد سبکخرامی داده و چون کره آسمان کنبد کنان پای بر اوج نهاده دمش
زیباتر از طره حور و زنیش هلال آسا آراسته نور سر جناب سپهر از غیرتش در اضطراب
و زرده خورشید از رشکش در تب و تاب برق از حسرت جنبش چنان مدهوش گشته که گر بر زمین
افتد رواست و ماه از سر عتش چنان بیتاب گردید که اگر در چرخ آید سزاست زبان

دمی کر جستن او حرف رانم سخن بر جسته خیزد از زبانم
ز نعل او اگر این کند وام در آئینه نگیرد صورت آرام
القصه آن سر حلقه پیمبران در خانه زین نشست و بسبب عجلت تیر خود را بچرخ رسانید قندیل ماه را برافروخت تیر را در پیش خویش آورد کمانچه ناهید را زه کرد تیغ خورشید را وشنگری نمود بهرام را دعای سیفی آموخت برجیس را در گوشه کمان چله فرمود کیوان را سندی دار محرابی ساخت اختران گشتند گرد شش چون کهرها گرد تیغ جانهای قدسیان بکبر دار چو سرهای شمشیر از پی هم فرمان پذیره شدند و بدستور قبضه تیغ دست آن پاک گوهر بوسیدند

ق گرد چون آن شه بلند اکلیل بسعادت اوج چرخ گذار
گشت مانند چار آینه دیده قدسیان بشوقش چار

چون از بروج حصار فلک در گذشت مانند کمان بتواضع تمام حلقه بر در کبریا زده در خانه نیمهت در آمد کشتش ایزدی او را بجو کشید و آواز زه از سر گوشه بگوش او آمد انگاه بمقام قاب قوسین رسید و رگ و پی خود را فیض تو زکرد امید راست چون تیر بازگشتی بازگشت و یاران راستی کیش را نشان آماجگاه مقصود داد سر مازاغ بگوشه ابرو باز نمود مدح پادشاه جم جاه صاحبقرانی شاه جهان پادشاه غازی

سخن کوتاه کن گر فیض جاوید مرادار خدا

بیار آمد قلم انخل امید یعنی مدایح پادشاهی ناطقه را ابرو بخشید که گوهر بحر

تاجداریست و محامد شهنشاهی فروغ پیرای بیان گردیده که اختر اوج شهریاریست
پایه سریرش هفت اورنگ سپهر رسیده و گوشه کلاهش سر با کلیل ماه کشیده
تیغ گذاران بارگاهش سرپنجه رستم دستان شکسته و چوبداران دست بهرام چوبین
بر چوب بسته بر درگاهش خاقان خطاش بخاکساری در داده و بر آستانش
فغفور چین پیشانی بر زمین نهاده تیغش شعله برقیست که دود از نهاد خصم
بر می آرد و تیرش رگ ابریست که باران ظفر می بارد اگر شیر رایتش بر شیر چرخ آهنگ کند
رواست و اگر ماه علمش با ماه سپهر پنجه زند سزاست اگر حسب بکرسی نشانیده نسب
اوست و اگر نسب بعرش رسانیده حسب اوست سکندر از حسرت سکه گوهرش آینه دار
دست زنخ گردیده و سلیمان از خجلت رتبه اش مورچه گرد از زیر زمین خبر تبع وار
از والا گوهری صاحب جوهر آمده و تاج گردار از بلندی افسر ایرج بر سر آمده
زهی تاجدار والا گوهر و خهی شهریار بلند افسر اورنگ نشین گیتی ستان آرایش
دودمان صاحبقرانی رتبه سنج سخن سگالان ادا فهم نکو خیالان جوهرهای پاک
گوهری بساط آرای دادگستری دانش آموز خرد پروران دیده افروز والا
نظران کام بخش مراد جوهر شناس استعداد رتبه پیرای اجلال اوج گرای
اقبال حق پژوه راستی نیوش دادپرست انصاف کوش چهره آرای بزم

عرصه

عرصه پیرای بزم روح نواز حق شناسان عمر کذار ناسپاسان شناسای راز
پنهانی پذیرای فیض یزدانی نیرو فزای اسلام کوهر افزای ایام فلک رتبت بلند اختر
ماه منزلت مشتری فر قبله مقبلان کعبه پاکدلان سیمای راستی والا کامروای
پیروجوان ازدان قدسی اساس پاک بین ایزدشناس عدو سوز خصم کداز
سلیمان شکوه آصف نوا تاج ربای پادشاهان سجده فرمای کجکلاهان **نظم**
شاه فلک رفعت والا مکان ٭ شاهجهان ثانی صاحبقران ٭ نور سحر سایه
دیوار اوست ٭ بال هما طره دستار اوست ٭ سرمه خورشید غبار درش
کوکب دولت کهر افسرش ٭ حاصل گیتی بر او اندکی است ٭ در نظرش مور و
سلیمان یکی است ٭ ماه چراغ شبستان اوست ٭ فیض نسیمی ز گلستان
اوست ٭ تا سپهر کوکبه آرای مهر است و مهر شعشعه پیرای سپهر فروغ بخش انجمن افروز
اقبال باد و چراغ دولتش فروغ اندوز اجلال **سبب تالیف این کارنامه که
نامش کارستان است** هنگام صبحی که پرتو نور جاوید جبهه و روی از چشمه
خورشید شسته بر روی روزگار سوده نور دمیده و بر چهره روز سپیده
سپید مالیده قضیتش چهره افروز امید و شیرازه بیاضش رشته خورشید
چنینش بنور تجلی آراسته و بیاضش بخط مهر پیراسته من صبح خیر نفیض نور الالو

غالی عربی
سفید آب و سپید فارسی

در تفکر معانی روشن بودم و آینهٔ سخن را به روشنگری طبیعت می زدودم داشت
طبعم سر سخندانی بود کلکم با نجم افشانی میخواستم که به نگارش نثر پردازم و قلم را نثره نثار
نام ستاره ایست
سازم اما دل درین اندیشه بود که سرگذشت کدام والا افسر را سر کرده آید و افسانهٔ
کدام تاجور با وج بیان آورده شود ناگاه پیری روشن‌ضمیر که مانند آفتاب در هندی
موی سفید کرده بود و بکردار صبح روزگاری بسپیده کاری بسر برده انوار الهی از
محاسنش در ظهور و موی سفید بر روی سفیدش نور علی نور رخ نورانی او شعله طور
خط پیشانی او سورهٔ نور به منزل من رسید و از قدوم نورانی خویش منزل مرا منزلت
منازل ماه بخشید خورشیدوار با صد زبان سخنهای روشن آغاز نهاد فروغ لقا
را اوج ظهور داد داستانی از کوکبه شاه والا اختر که از پادشاهان زمین مشرق بود
اکلیل فخر با وج سپهر می سود بر زبان آورد و در شیوهٔ سخنگذاری درج از راستی فرو گذاشت
نکرد زبس چهره فروزی مدعا پرداخت دمید صبح دگر از فروغ گفتارش آنگاه
صبح مانند از روی مهر بگوش من دمید که ای منیر ضحک الله بنور اگر یاوری
رای نورانی خویش برخی از وقایع آن خورشید بلندکوکبه بعبارت روشن انشا
کنی انشاء الله النور نامت روشن خواهد شد و صدق نقابت چو انفاس صبح
صادق بر دلهای روشن پرتو خواهد انداخت ق از رای تو مهر منفعل خواهد شد

باطبع تو فیض متصل خواهد شد در فکر قد حمیده ات مصقله وار روشنگر آینه دل
خواهد شد چون آن پر صفا ضمیر شاهد سخن را بهترین صورت در جلوه گری آورد و
صورت حال شاه والا اختر را به آئین آئینه نمودار ساخت هر آینه صورت این معنی
نقش بست که گر اندروی راستی مجمل از خیالات آن پادشاه نیکو آیین
نمایش پذیرد و نامه مشتمل بر وقایع او صورت انجام یابد هر آینه پیش ارباب صفا
با حسن وجوه جلوه گر خواهد شد و نزد آئینه طبعان به نیکوترین صورتی شایسته جلوه گری
خواهد شد • خویش را آینه کردم زین خیال • باطن من صاف شد چون اصل حال •
ازین رو با وجود بی نمودی خاطر آینه وار خود را گرد کرم و رود در زیبا صورتان معانی
آوردم آئین هایی آن پادشاه سکندر طالع را با الفاظ موجه و معانی روشن آینه
وا نمودم که از کمال صفا در آینه عبارت آن روی معنی توان دید و اوصاف
او را به عبارات صاف و خیالات دلپذیر بوجهی بر روی کار آوردم که طبع
ارباب معنی از معاینه آن بلند صورت آینه حیران گردد خیالاتی که زنگ از
آینه دلها برد نگارش پذیرفت و معانی که نقد جان نثار و بنا خواهد نمایش گرفت
بکردار صورتی که خلوت نشین آینه گردد در خلوت سینه ستم و معانی در الفاظ
چون صورت در آئینه بوجه احسن بر بستم خیالات روشن از آینه خاطر بر

کشیدم و سخن را در حلقهٔ صاف‌دلان روشناس گردانیده و تمام گردیده از اندیشهٔ خیالی
چو چشم دل گشودم سوی معنی خیال انگیز گشتم آینه وار بد صورت نمودم روی
معنی از نیسان نو آیین شاهدی رخ از پرده برکشیده که اگر آیین دلان هر ساعت از
خجالت شکل آینه روی راست کنند روست و از نیکونه زیبا صورتی آیات جلوه
گردیده که اگر معنی کسلان هر نفس از شرمساری سر سم بخجل از صورتی بصورتی گرانید سزاست
حاسدا از اندیشه‌ام آگاه نیست کور را آینه ندارد خبر امید از آینه ضمیران است که درین صحیفه
از روی انصاف در نگرند و این و دیدگی بگذارند و این کارنامه را مرآت الخیال نام نهند
چون مثال آینه صورت بمعنی نه انگارند مثنوی به بین این سحر آمیزی من چو آینه خیال
انگیزی من بغیر از من کسی قدرت ندارد که نیسان معنی نگارد آغاز داستان
شاه والا اختر و بیان نژاد او و بر آمدن آوازه ملک تور مرزبه شهر کرد و نیه رسیدن و آگاه
شدن رای ملکه که فرمانروای آن شهر بود و او را امتحان داشتن و عذر انگیختن
خورشید رایان روشن ضمیر و معنی گشایان عطارد نظیر که به تیره شاری ساخته اند
و به پروین نگاری پرداخته چنین روایت آورده اند و بدینگونه حکایت کرده که در
ولایتی که از آثار ظلمت دور است و بهور مرز مشهور پادشاهی بود سپهر پایه و شهنشاهی
خورشید سایه بلند کوکب و الا اقتدار روشنگر آینهٔ مهر و وداد طبعش مهر انداز نامش

چون

تثلیث آن را گویند که نظر سه ستاره نیک بطرف طالع او باشد ۱۲

تاج سر چرخ پایهٔ او شمع رهٔ نور سایهٔ او چون آن پادشاه سپهر کوکبه نظر تثلیث در
طالع داشت آفرینندهٔ انجم و افلاک او را سه فرزند فیروزمند عطا کرده بود سپهر مهین والا
اختر نام داشت و میانه جمشید فر و کهین مهر پرور سه چون موالید ثلاثه از پاک عنصری
نطفهٔ آبای علوی بودند و چون نفوس سه گانه ارواح الاکوهری در انفس و آفاق شهرهٔ تمام
داشتند هر سه خردپرور و دانش گزین هر سه بلند اختر و روشن جبین چون شاه
گیتی افروز که خورشید اوج اقبال بود در برج خاکی فرو رفت جهان در چشم اعیان
دولت او تیره گردید رفت زیر خاک گیتی هر سه تاریک شد شب تو داری رو
خورشید چون ریز زمین جویبار زندگی آن پاک گوهر بی آب گردید و مانند حباب
در تنگی نفس پیمانهٔ عمر او پر شد چشمی یک تا ببین که مانند حباب پیمانه سا غست پیمانهٔ عمر
هر سه شاهزاده که نور دیدهٔ او بودند در ماتم او چون نور دیده لباس سیاه پوشیدند
دود گردید کانی بر آن میوهٔ دلها تلخ شد و آن جگر گوشه‌ها را دل خون گردید گریبان گریان آن
والا گوهر تیز دم را که نقد شاهی در قبضهٔ او بود چون تیغ میان تابوت کردند و بخاک
سپردند دمبدم امید شان از زندگی منقطع می‌شد و اشکها بر روی شان چون گوهرهای
تیغ بهدوی آب می‌آمد آخر دل بر صبر نهادند و شکیبائی پیش گرفتند خبر صبر چو چاره
نبود ندیدند آئین شکیب برگزیدند چون آن پادشاه پاک گوهر مانند تیغ سر آمد گردن کشان

موالید جمادات نباتات حیوانات ۱۲

مراد از موالید ثلاثه ۱۲

بر روی آب آمدن ظاهر گشتن ۱۲

از مهر این صاحب جوهران گذشت برادر مهین والا اختر طالع سعید و بساعت فرخنده
اکلیل شاهی بر سر گذاشت دو برادر دیگر که چون فرق قدش فرق باوج سپهر می سودند از دن
خورشید اوج اقبال جبهه بر زمین گذاشتند بعد از چند ماه شاهزاده والا اختر از مرز و بوم
بیرون آمد و پسر برادر کهین را در آن دیار جانشین خود ساخت و جمشید فر برادر کلان را
شرف اتصال خود بخشید و خواست که جوهر خویش وانماید و تیغ رانی کند
سرانجام سر انداز گردنان را فراهم آورده شغل تیغ رانی بر گردن گرفت و راه جهانگیری سپرده
بمقتضای آن وقت سیف قاطع فرصت را پاس داشته قطع بیشه‌های هولناک نمود
ع راه‌ریزی است بهر قطع ره بسی تا نیارد تیغ شد با او کسی چون لشکر گردون که فر بازوا
آن رای بلند بود رسید رای آوازه مقدم آن پاک گوهر تیغزن شنیده ضد زنجیر فیل
زنجیر گسل با پیل مالامال زر بر سبیل خدمتی پیش آن پیل بال فرستاد و عذر خواست
روز دیگر رای با رای زنان خود رای زد که آمدن این حیله اندیش شعبده باز باین
بی نیرنگی نیست و رسیدن این مخالف ناساز باین مقام بی آهنگی نه پس همان بهتر که
این نیرنگ سگال را به بهانه مهمانی بوثاق خویش آوریم و از در بند در آریم و او را از بند
در بند در آرم زیرا که او در خور بند است ع بزنجیرش در آرم همچو دریا چو زنجیر در تن با چو بندم
هنگام شب یکی از انجمن نشینان خود را که یارا چند نام داشت نزد شاه والا اختر روان کرد

8

تا با انجمن همایون شاه رسید و مهر پرستی رای را برای شاه روشن ساخت و از زبان رای عرضداشت که امیدوارم که آن ماه منزلت منزل این مهرگزین را بقدوم نورانی خود بیافروزد شاه درخواست او را پذیرفت و دستوری داد تا رجعت نماید. آن عطارد منشی مجلس شاه. نزد رای سپهر بار رسید. صبح چون شاه سیارگان بار داد شاه والا اختر مانند ماه صاحب اکلیل منزل رای روشن رای سیاره شد و چون بدانجا رسید حصاری دید که برج تا سر بفلک رسانیده بود و درون آن حصار دو حصار دیگر اساس پذیرفته و آن حصارها بکردار افلاک یکی درون دیگری جا گرفته و درون حصار درون منظری بود از وصف بیرون که اگر انرا منظرگاه کواکب خوانم محل نظر است. منظری که نزهت او خلد شکسته سر منظر. منظری که رفعت او چرخ گردیده خجل. در آن منظر رای خورشید پرست انجمن آراسته بود و زهره طبعان ماه جبین را رامشگری فرموده

قطعه

چشم ساقی بعشوه دلفروزی. ساغر می مجلس افروزی. مطرب از جوش نغمه دلکش عود در مجمر افکند در آتش. القصه رای رشته تدبیر چنین تافته بود که شاه گردنکش را که خیال سرداری در سر داشت در کمند آرد از درون هر دروازه هر سه حصار کمند افکنان را نشانیده بود حلقه کمند افکنان را حلقه در ساخته تا چون شاه سرکش سر زده بیاید و در مجلس بجای سر کند فرصت سر خاریدنش ندهند و چون رشته های کمند با هم اتفاق کرده.

در سر یک سر خاریدنی آن زیاده سر را اسیر سازند تاج والا گوهر که یکی از سرهنگان رای بود
با شاه والا اختر پنهانی چون تاج سری داشت ازین اندیشه سرسری آگاه گردید و با
خود گفت اینچه سوداست که اندر سرای افتاده است مهمان شدن شاه والا اختر بخانه
رای بکند و آگاهی یافتن از غدر او و به بهانه وضو از انجا بیرون رفتن و آماده به نبرد
گردیدن رمز شناسان خرد آیت مقصود را چنین تفسیر کرده اند که چون شاه
قدسی نژاد مانند آیت رحمت بخانه رای والا شان نزول کرد رای او را استقبال
کرده جای در صدر داد اما در دل داشت که اگر دست یابد بران پاک دل دغا سعی برد
و نمیدانست که آیه اسلام ناسخ آیات کفر است • اسلام چو مصحف علم بر بندند کفار
بسان بید بر خود بلرزند فی الجمله رای از مجلس برخاست و در گوشه بار ای زنان خویش گفت
میخواهم که این نهنگ را که در دام ما افتاده است به تیغ آبدار بکشیم و زبان اسلامیان
را که از دین شان آب مردان میریزد آب برزنیم وان ماه رویان را مانند ماهیان شکار
کنیم سر همه را صدف کردار گوش بشکافیم و گوهر مانند حلقه بگوش خود سازیم تا گوهر تیغ ما
بر روی آب آید و آب باز دیاک گوهران روشن گردد • زند موج تیغ گهرتاب ما
فراید رنندی چو بحر آب ما چون این زمزمه گوهر وار بگوشهای تاج رسید از انجا که آن
والا گوهر با اهل اسلام مهر گوهری محبت ذاتی داشت و در سلک همگوهران انتساب

یعنی محبت ذاتی

نهنکان

سنگ بهر وریافت و از طعن ناتراشیدگی فارغ دید ازانگاه آن بتان سنگدلا
گشت خارا بردهای دیده اش از تماشای آن صورت نیکوترین صورتی پی بصورت
عابر بود در قلع کفار سنگ پرستی که در قلعه متحصن بودند کوه و کمر بسته داد از
بخت نگاه خویش داد کوه بالا گنج بر بالای کوه بالجمله بر آن کوه کانهای زرهی گرد
ولشکر سنگین را هم سنگ کوه زر داد و الماس رفتان تیغ زن را فرمود تا بنزاران منجنیق
آماده ساختند و از تیغ کوه بر آن حصار سنگین سنگ اندازی کردند بسکه
منگ‌شکست سنگ اوج گرای شیشهٔ چرخ داشت بیم شکست نزدیک بود که
آن حصار سنگین سنگ شود و سر سنگ چون سنگ فلاخن بر دور گنبد خانه‌ها
که درون حصار بود مانند خانهٔ زین روان گردید و بکردار خانهٔ کمان در کشاکش افتاده
بر در سر خانه بندوان سیه فام چون مژگان بر در خانهٔ چشم در سر چشم زدن بجا می جستند
و مانند اشک گریان تن بخاک میدادند و خط کتابهٔ دیوار صورت خط شکستهٔ پیدا
کرد و لب بام مانند لب چاک رخنه گرفت با شکست اندران حصار سنگ
نقش دیوارها نشست درست دیوار خانه‌ها چون بستان از باد در آمد و خراب شد
جام سقف‌ها الیور گردش آمد و از دست رفت بنای قصرها چون بنای توبه
میپرستان شکست یافت و خشت دیوارها چون خشت سر خم خرابی پذیرفت

بیمانهٔ عمر هندوان پر شد و سیاهان از بادهٔ مرگ سیه مست گشتند از دور سپهر ازرق بر زمین

هندوان ۱۲

حباب باده از هم ریخت و از جور فلک مینا می خانهٔ تن خوبان بکردار آبگینهٔ شراب از سنگ

حوادث شکست یافت ب به نفس چون شیشه‌های نابدن ش از اطراف سنگ میریختند شیشه

بند ن زرداران چون گنج زیر زمین خانه کردند و میخواران چون باده زنده در گور ارامیدند

بعضی چون نقش حروف زیر زمین نهان گشتند و برخی چون معانی الفاظ در خط غبار

زیر خاک آرام گرفتند روشن جبینان چون ستاره در برج خاکی منزل ساختند و شیرین بنیان

مانند آب در دل خاک انزوا گزیدند ب گریه سر کردند از بس زیر خاک ن خاکبازی کرده

طفل اشک شان ن همگنان از ناتوانی یکبار رشتهٔ تسبیح در درون خاک خزیدند و از

خاک نشینی به آئین خاطر خویش کسوت غبار پوشیدند همانا از شرم در زمین فرو میرفتند

و از غصه خاک بر سر میکردند ع از مه لقب شدند خاک نشین ش آنگاه شاه عدو سوز

فرمان داد تا آتشین خویان آتشبازی را کار فرمایند و برجهای حصار را از آتش به گلستان

برج آتشی سازند منیاری در آن حصار بود راست چون شمع در فانوس ایستاده

دیده بانی بسر گرمی تمام چون گل بر سر شمع بر آن منار نشسته آن منار از آتشبازی

رود در گداختن نهاد و آن دیده بان سر خویش گرفت ع داشت آتش که بیجا از

شعله جاروبی بدست ن تا خس و خاشاک رود بدر آن زمین باصد

مزاح و تمسخر ۱۲

کله‌شیر گیران بمعنی بهادر
یعنی همان قلعه‌نشینان ۱۲

یعنی تسبیح کربلائی ۱۲

بیان نایاب گردیدن آب و نرسیدن غله اندران حصار از مرافق

ایام محاصره و متنبه شدن بیناء والا اختر دله بندان نعیم فیض بدین دستور

بی نوایان قحطستان دانش را صاع ستان گردانیده اند که دران قحط سخت

افتاده بود درشتینان را تنگی فراخ دست داد انبارهای غله بسر رسید تالابها

آب خشک شد اسپیان از خواهش جو نظر بر جوزبرین داشتند و از آرزوی دانه

وگاه سوی خوشه پروین و کاهکشان نظر میکردند گندم قیمت آدم پیدا کرده بود و برنج

همسنگ طلا گردیده فرد ندیده کس نشان در هیچ جای بغیر از حسن گندم

گون زمردم سنگ خام را بجای سنگ پخت میخوردند و ساق کیارا

بجای ساق عروسان تناول میکردند بلکه کنجد را چون دانه خال بهزار جان میخریدند

و هر یک خوشه چون زلف صد دل می بستند کباب ماهی ساق محبوبان

بود و گوشه آهوی چشم خوبان کعب غزال را نوش گوارتر از کعب الغزال میدانستند و نسیم

برده را شیرین تر از نمک قندی میدانستند چون آب خاک را فرو میبردند چون آتش چوب

خشک ها میخوردند قلم کردار گرد مغز خشک میگشتند و دوات باشند در تنهایی

سیاه دل میشدند خرمن ماه و خوشه پروین را می ربودند اما آسمان دور بود و از رنج و الم

فاقه بر زمین فرو میرفتند اما زمین هم سخت بود بیت خون خورده همه بسان شمشیر

دله بالفتح [illegible] که بطعام عروسی و انچه از طعام
سبکی برداشته شود و دراین [illegible] از عراق و عرب ۱۲

دله پس خورده و فضله اُسش ۱۲

صاع پیمانه ایست و آن چهار ید هر یدی دو مشت
دست آدم مستوی الخلقه چون دست دراز کشیده دارد

جوزبرین
معرب گوزهر و باصطلاح هیئت عقده راس ذنب
که قمر را دران خسوف میشود و فلک جوزهر فلک ماه باشد

گندم

سنگ رخام بالضم سنگ نرم ۱۲
سنگ پخت نانی که سنگ را در آتش گرم کرده بر آن پزند ۱۲

ساق عروسان نام شیرینی که بشکل عمود سازند ۱۲

استخوان شتای لنگ ۱۲

اگر از تشنگی تشنه زجان سیر چون آئینه هر گرانانی بدست می افتاد بسجت روی

میکذرانید و آهن دل پیش میگرفت و زبان را بیاد دشنه در گلو می انداخت ندق همه بندها

خبر از اوراق بید اگر قوت بود از محالات بود پرستش گران صنم را اندر غم لوت

بود جای غم لات بود آب چون آب گوهر عزیز شده بود و تیغ تا دم از بی آبی باقت

آب می‌نمود به که قطره آبی داشت چون گوهر بر آن گره میزد و آنرا با جوهر جان برابر

والاگوهران بر قطره آبی چون گوهرهای تیغ خونریزی میکردند و بر یکدیگر می پیچیدند خنجر

بی منت زر دم آبی نمیداد هر که زردار بود کوفت بی آبی نمیکشید قطره آب اگر همه

اشک بود مردم به پل سیاه مردمک بندند و منت بر چشم خود میگذاشتند

بندها بسته بودند و تیغها در میان می آمد چندین سر سربریده میشد و چندین جان

در سراب میرفت جمعی چون مشک بالکل تعلق آب بوست بوتی میکردند و بعضی

کوزه از شوق آب قالب تهی میساخت بر سر آب خونها ریخته میشد خون

یکی میگشت مردمان چشمه چشم را از بهر آب آنقدر کاویده بودند که یکقطره برون نمی تراوید و اگر

می تراوید همه دوان مانند تر را چون مژگان هجوم می آوردند و آنرا از یکدیگر میربودند تشنگان را

بر سر آب تیغ جوهر میکردند و چون چندی جاندار از دم ساران خویش میریختند

نگاه تشنگی جز قطره اشک بچشم خویشتن آبی ندیدند بگرداگرد آسیا هر که تشنگی

لوت با دل مضموم دو داو
مجهول قسمی از طعامهای لذیذ ۱۲

مشت آرد نمی‌توانست یافت و مانند غنچه هر که گندمی با او بود آب نمی‌توانست خورد
زرداران صاحب یسار بدستور انگشتری با وجود زر از گرسنگی سنگ بر شکم
می‌بستند و از تشنگی عقیق وار دهان گرفته خواسته میدادند و نان میخواستند و
آب دیده میریختند و آب میجستند اگر احیاناً نانی بهم میرسید چون سیاه دانه بر
نزاران بندند و سینه فام بر آن می‌چسپیدند اگر بالفرض کاسه شربتی در میان می‌آید
همگنان خود را چون تخم ریحان در کاسه می‌انداختند و خلق را از گرسنگی میوه دل در
مذاق تلخ می‌نمود مردم را از تشنگی نور دیده از چشم می‌افتاد و اگر نان سوخته سیاه چشم
کبروار بدست مردم می‌افتاد به هفت پرده می‌پیچیدند و اگر قطره آب شور اشک وار
بدست ایشان می‌آمد در آستین نهان میکردند چون سوفار ریسمان بدهن میخاییدند
چون پیکان تا آب خشک زبان می‌آلودند ق زمام آبرو از دست دادند زری آه
نبیچ کس بیع ندادند زدی دست تا هنگام مردن بجز غم هیچ شان از مهر خوردن

زنهار خواستن مهراج و امان دادن شاه والا اختر و اندرون حصار درآمدن و گنج و مال او را تاراج کردن

صحرا نوردان زمین سخن از تکاپوی مشکین قلم چنین غبار انگیخته اند که رای
مهراج چون خاک پامال خوردن لشکر خویش دید بتر از وی اندیشه سنجید که سر انجام شاه
گرانسنگ گردن از خاکساران خواهد بر آورد نباید که کار از دست رود انگشت بر زنهار

باکیان شید ازین رو کام ناکام بکردار شهد و خالی و در مهر پرستی آورده از شاه بلند درجه
که چون خورشید اوج اقبال بود امان خواست تا وردا با رزم بدل کرد و جنگ را پیرایه آشتی
داد ع در صلح صلاح کار خود دید شاه چون دست از سر التفات با وجه بدل
کرد و حساب خویش را با او برابر شمرد و نگذاشت که در سود آن قلم رود
قطعه ربنی بر فردی از سپاه او ستم برود و آن شکسته در خط شود القصه رای مهرج
از آن حصار گردون اساس بیرون آمد و به پیوستگان اوار شاه ظفر کیش
فیروزی نشان بازه و زاد خویش چون کمان زه گسسته رگ و پی سست گسسته هر
کلام بگوشه رد نهادند و آن هندوان کمان گیر بکردار زاغ کمان گوشه گیر شدند
بسان تیر دهن باز مانده از حسرت بی گریزیه پرواز پر بر آوردند بالجمله کلید شاه
چون زر ساخته شد بر خزاین و دفاین آن مرز و بوم دست یافت دامن صحرا از
گنج مالامال ساخت و گنجها را پامال کرد انگاه بطالع همایون بآهنگ کام
در حصار نو آئین در در آمد و بروج آن حصار را شرف برج کواکب بخشید از هر
گوشه نوای تهنیت برخاست و آوازه مبارکباد باوج رسید کوچک و بزرگ
ثنا گستند و کوس شادمانی برنواختند ه از نثار نشاط طرف بستند در
طرب بستند بر از و الاگوهران که چون گوهر در صدف در بند حصار مانده بودند چند

12

سکه چون دندان یاقوت لبان که صدف آب دندان هر یکی را آب داده بود

ازین دندان می‌یابند و چندین مروارید که انجم پیش آن دندان سفید نموده اند گرد

دندان گیان پیش می نهادند تا بوصف آن جواهر خامه را سازم نثار

لولو چون خط یاقوت میشاید مرا: شاه گنج بخش سپاه خود را فرمان داد تا

انبارهای زر را تاراج کنند لشکریان تهیدست چرخ پیشه تنگهای فراخ ربودند و

مالهای فراوان یافتند آستین هر یکی چون بال طاؤس از مهرهای زر پر شد و کیسه هر

یکی چون بال طاؤس چون ماهی سیم از درمهای سیم پر گردید چندان زر بدست شنا

افتاد که بر آب دریا از زر پل بستند و خط آب را چون خط سکه با زر آشنا ساختند از شکست

اعدا چندین درست حاصل کردند از هر نگین و ارزنی چندین مهر بدست آوردند زر

جعفری را چون گل جعفری دامن دامن چیدند و شاخهای زر را چون شاخهای

آهن بی شکسته دسته بر هم بستند هر یکی همچو گل تونگر شد مست او همچو غنچه

پر زر شد هنر بینی که کاوید چون زمین سخن در ته آن گنجی یافتند و گنجنامها را

چون اوراق گنجفه بر روی هم افتاده دیدند مانند نقش سکه بر خود بالیدند و پای بر زر

فشردند برسان تیغ تیم شغربی مشت زری بدست آورد و هر سهم تفنگ تفنگ انداز

خزانه حاصل کرد هر جا که زر صامت میدیدند از حیرت خاموش میماندند و هر جا زر

لولو
نام شاعر دیا فوت نام خوشنویس

رغم

سکلح
دو رنگ

ماهی سیم
ماهی فلوس دار

ناطق می‌شنیدند مضمون گنجنامه بر زبان می آوردند و یا بهر زمینی که می نهادند گنجی
می یافتند پنداری که هر یک از انگشتان پای شان کلید گنجی بود سخن از
فتوح خزاین می راندند و خزاین الفتوح میخواندند **نظم** شد از زر کسی عاجز از پای و
ستر زمین هم زر بها دلی داشت پر زبس خاک از گنج زر سر نشاند زمین
صاحب علم اکسیر خند بپای کسی خار اگر در شدی در آن سر زمین سوزن
زر شدی کسی را که آن راه بگذر دسر چو سکه شدی نقش با نقش زر چنان گنج
بی زحمت و رنج بود که همیان زر مار آن گنج بود بیکفت چاه زر از زر سخن که مهر بخش
بود مهر دهن بر آورد سر از زمین زر ناب رخ از برج خاکی نمود آفتاب
کسی خواستن گنج در سر نداشت بجز سکه پیوند با زر نداشت بالجمله بدسکالان را نابینا
کردند و مالها اندوختند مارها را کشتند و گنجها گرفته کیسه های لاغر فربه شد و تن غنیمت تهیدستان
مرده زنده گردید ز فیروزی درین فیروزه گلشن چراغ بخت سیاه
گردید روشن در همین سال از گردش سپهر آیینه فام آیینه حیات
جمشید فرامور چه اجل تیره ساخت شاه آصف نشان چون خاتم ارغم
سنگ بر سینه زد و با فسوس انگشت در دهان گرفت سیاه دیو
بندش که از موران افزون بودند سر همه سیاه پوشیدند داد و ماتم گرفتند

بعد از سه روز آن شاه روشن ضمیر چون آئینه آزرنگ یاتم بصیقل صبر برآمد و خیل
شکیبائی را در دل نقش گردانید ق دانند نظروران بدستور صواب ۞ کز گردش
آسمان در این دیر خراب ۞ هر صورت دلکش که کند جلوه گری ۞ چون صورت آئینه بود
نقش بر آب ۞

رسیدن مهراج در شهر گناسه و به بین رای پیوستن و به اتفاق او با شاه والا اختر نبرد کردن و شکست خوردن

نظارگیان
شاهد فکرت نیکو چشم قلم را سرمه آلود گردانیده اند که چون رای مهراج که نور دیده رایان
رایان بود منهزم شد جمهور هندوان که در دیده وری با یکدیگر همچشمی داشتند با آن
نظر یافته اعیان چون مژگان با چشم هم عنان گردیدند ۞ مردمان او ندانستند هیچ
چون نگاه آشنا بیگانگی ۞ چون بسواد گناسه که چشم اولی الابصار مثل آن
سواد در خواب ندیده بود رسید چند روز چون نور در سواد دیده در سواد آن
شهر بسر برد بین رای که از دیل خورشید شکوه فرمانروای آن دیار بود با او مردمی کرد ۞
از روی کمال دوربینی ۞ یک چشم زدن نبود غافل ۞ آن والا نظر منتخواست که چون
نگاه از چشم بسرعت تمام از آن سواد بیرون رود بین رای ملاحظه سپاهی لشکر
خویش نمود و آن دیده ور را نگاه داشت تا در آن حصار چون مردم چشم در چشم پای
استوار کند در هر چشم زدن آن قرة العین اعیان را دل میداد تا چشم نزند ۞

روشن ۱۲

از همه غیبی با وهر لحظه میگفت سخن با صد زبان مانند مژگان ❊ آنگاه با همه مردمان خویش
پی برده گفت که از مردمی شما چشم آن دارم که بچشم در نگاهداشت این حصار که نظرگاه
والا نظران است بملاحظه سعی نمایند تا از نظرات کواکب چه روی نماید از پرده
سپهر کحلی چه آشکار گردد ـ تا که گرد دیده افروز ظفر ❊ تا چه دارد چرخ امید [illegible]
در هر گوشه چندین مردم نشانید و بر هر منظری دیده بانی تعین نمودند وان چون
مژگان صفها آراستند و هر سندوی چون خال میانه ابروان دو تیغ محرابی
بر میان بست ـ سندوان را سیاهی لشکر ❊ چون سیاهی دیده گرد آمد
چون شاه بینش اندور آگاهی یافت که بین رای مهراج دیده ور را در حصار نگاه
نگاهداشته و در نگاه داشت خاطر او کوشیده چشم اندیشه فرو مالید و بعین عنایت
مردم خود را که نظر یافته انظار الهی بودند نوازش فرمود و با صد هزار الغ سوار که همه
منظور نظر اعیان جمهور نصرت اندیش بودند بسواد نگاه رسیدند ـ
دران مرز از غبار موکب شد عیان فرسنگ در فرسنگ سرمه ❊ چون سیاهی
لشکر شاه والا نظر سرمه وار در چشم بینش دران آن سواد در آمد جاسوسان تیز نظر را فرستادند
تا سیاهی لشکر شاه را بمیزان نظر بسنجید چون آن دو دیدبان از دور نگاه کردند دیدند
که چندانکه نظر کار میکند سیاهی لشکر است از نگاه آن لشکر سرمه در چشم حیرت [illegible]

یکچشمی دو غا باز ۱۴

میل در میان سیاهی لشکر دیدند سیاهی این لشکر صف شکن چو دیدند فتادند

بیهوشی زبان شان بنگاه بیان لال ماند بی سرمه می آورد خاموشی چون

انجم سرای مهراج وبین رای رسید آماده جنگ گردیدند و در یک طرفة العین از

گرد بادِ کاسهٔ لشکر بیرون گشیدند جهان در چشم مردم جهان بین تیره شد و هیچ کس

سواد را از بیاض نتوانست شناخت ستارگان با هم چشمک میزدند و بانگ کرنای

داشتند غبار لشکر سرمه در چشم کواکب انداخت و نعل ابلق سنگ را سرمه ساخت

اگر وصف سیاهی لشکر را این مقاله بخط غبار نویسد رواست و اگر غبار سرمه گون

را بر بیاض دیده نگاردسزاست گردش سپهر چون گردش چشم خوبان

سبب فتنه انگیزی گشت و نظر ستارگان چون نگاه محبوبان باعث

خونریزی شد چین در ابروی تیغ از جوهر چون فتادی بخون تشنگی

جان اندران عرصه نیز نقش ناوک چشم زینگیرا شدی مژگان چون هردو

صف بکردار صفهای مژگان متقابل شدند خونریزی آغاز نهادند و نیز مردم چشم

بر یکدیگر میزدند خون هم میریختند دلیران هر لحظه چون اشک گلگون می آمیختند

جهان بین را از خون اعیان گلگون میکردند دیده را از غبار میدان کحل اندود میکردند

دارک چشم مانند رگ اکحل خون میگشادند چنان تنگ عرصه شتاب

الکحل بالفتح جای رستن پلک که سیاه باشد و سرمه در چشم کردن

و رگیست در دست میان قیفال و باسلیق که فصد آن میکنند

14

که مردم نشین گشت بر کاب ✿ شده از پی قتل دشمن چشم ✿ دلیران ز هر جا از آنجا
به چشم ✿ ظفر با کمان بود الفت پذیر ✿ زره میزدی بلکه چشمک به تیر ✿ ز رشک کشتگان
اندران دشت کین ✿ زره پوش از چشم مردم زمین ✿ روز دیگر چون چشم خورشید
جستن گرفت و سپیده صبح بیاض دیده روزگار گشت سناه آن ... اغلاط
اشهب یکه رفتار برآمد و مردمان معنی نگر علی نور را بچشم خود دیده پای بر چشم رکاب
نهاد و خانه زین را چون منظر چشم پر نور گردانید مژگان تیر و ابروی کمان بخونریزی
اشاره فرما گردید و چشمهای زره چشمهای خون گشت حلقه های لشکر چون حلقه چشم
از هجوم مردم تنگ شد و چشم والانظار از ضرب کوپال سرمه گردیده از گرد دشت
زجاجی طبقه بر طبقه میزد و بیضه قوی بالان بکردار پرده عنکبوت بار بار میشکست پرده‌ها را
هر لحظه پرده از روی کار بر می‌افتاد و مغز سرها از صدمت گرز گران سنگ چون مغز
بادام از پرده چشم بر می‌آمد کمانداران مردم را کمان آنچنان میگرفتند که آخر
مردم چشم را گیرد و کمین آوران کمند را بدانگونه می‌تافتند که انسان عین نظر را
تا بد غبار لشکر سرمه گون میگردید و چشم زره سرمه ناک میشد سر چون قلم نقاشان
چشم مردم میشکافتند و چشم مانند بادام از کنجاوی سر منشعب میگشت
از رزم هر آنگه طرف بستی ✿ هر چشم زدن بخون نشستی ✿ از بهر رکاب توسن

شی

کشتی مژگان دیده‌ها تیز میکرد بزرم که چون بنگر انگشت بچشم بردالان تیر در خونریزی

بکینه و خشم مواز مژه خاست برتن چشم چون سرمه مشام چشم کواکب را روشن

گردانید تا تایید نور الانوار انصار ناظر حال شاه گردید و کلمح البصر دعین زر مسازی آن

مردم را ظفر دست داد کار بر مردم مهراج چون مردم چشم تنگ شد و چشمهای تیر کشتگان

چون حلقه‌های زره برهم افتادند لشکر بدخواه یکبار از خونهای سرشک از هم ریخت و

بخیه‌های زخم مانند مژگان چشم خونبار از هم گسیخت گلگون آبرفتار چون اشک خونین بخاک

افتاد و چشم چون آهو از تیر شاخ بر آورد مردم در جاماندن از خدنگ منت انگشت بر چشم

نهادند و زندگانی را بقدر یک سر مژگان منظور داشتند همه سرمه سلیمانی

بخشند و میخواستند که مانند پری از چشم مردم پنهان شوند از سایه خویش

هم گریزان بودند بالجمله شاه پاک بین را نظر گاهی حاصل شد که تعلق بدین داشت

بی پهلوان نازک اندام را به آیین حلقه عینک در احاطه خویش آورده اسیر ساختند و

مهراج با برخی از مردم که چون اشک اعمی اکم بودند فرار نمود **رسیدن شاه والا**

اثر بارگاه مهراج و بغنیمت پرداختن و برگشتن بنی رای بقصد جنگ و

منهزم گردیدن خسروان قلم و سخنوری بدین آئین شنید بر قلم را در پویه گیری

آورده اند که چون منهزم شد شاه فیروزی مند با لشکر ظفر آئین رو بی بارگاه

مهراج منهزم

رای معراج نهاد بارگاهی دید سر بچرخ کاه ماه کشیده ستونش با ساق عرش همپایه بود
و سراپرده یافت با اوج فلک اطلس رسیده که طناب زر نقش بار رشته آفتاب برابر
همسایه بود خیمه را از آلات طلا چون آسمان از زر خورشید مالامال یافت و خرگاه را از جواهر
چون صدف از لآلی لبریز دید بیت دیدم آلات زرین خیمه را آراسته : بر نقش عطا
زآب زر حبابی خاسته : ستون اسلام را بفرخ فالی و فیروزمندی بر افراشت
و فرقه هنود را که مانند خیمه زنار در گردن داشتند بر زمین چار میخ گردانید بعضی را چون
میخ زنده در خاک کرد و برخی را چون طناب رسن کهابر تافت و جمعی را چون ستون
طوق در گردن افکند و قومی را چون خیمه از بر داشت بیت آنکس که چو آن
بود سرکش جنگجوی : شد سفته گوش آخر باشد بادرنشیه : آنگاه در فکر فرار بخشش افتاد
برات زر چون اوراق صحیفه بدست سپاه داد زر را از خاک بر داشت و فیل سوار کرد
سیم را از تخته بند صندوق بر آورد و آزاد گردانید زمین از گنج آگنج شد و خلائق از
مال گردید هر خشیمه چون چشمه آفتاب عین زر گشت و میان هر دستی از همیان
زر مار گنج شد بیت گشت هر کوه و دشت پر زر و سیم : جو جو همیان معاک چون
کیسه : بعضی هندوان سیه فام که چون سنگ محک تن بر زر داده بودند
دل بر بختی نهادند و مانند بوته ازین خاکی خویش بآتش سوختند و برخی زر را بآب

قسمتی از عذاب است

انبساط و توجه بمعنی کوچ بود
نسخه ماده هورام ۱۲

16

دم از تیغ افعی میزدند جوهر کردند و آب خود در زیر تیغ نگاه داشتند و همگوهران خود
بی آب نساختند زر جوهر جوهر خود وانمودند بالجمله شاه والا گوهر در محل ظفر سرای با
تیغ بازان قوی قبضه نشسته بودند و گوهرها از بهر نثار در میان آورده خنجر زبانان تن
زیر دست و سپید دم مبارکباد میگفتند قطع اندیشه بدسگال بیجوهر نداشتند
بهم بوده نشسته تیغ یکجان همه با هم جوهرهای شمشیر ناگاه از دور تیر قبضهای زرد
نمودار شد شاه سبز بخت بر آن تیر قبضها چشم سیاه کردار بعضی فیروزمندان پرسید که
این نشان لشکر کیست و کدام خون گرفته چشم بر لشکر خود زبر سرخ کرده است همگنان
بند کرباسی است که زیر سپهر کبود چتر لشکر پادشاه سفید توانند شد درین گفتگو بودند
که ناگاه غبار لشکر بنفشه گون گردید همگنان از خشم روی دلیران زلونی بلوی
زرنگی زرنگ بفرمان شاه تیغ زن یک تیغ روان شد چون تیغ قطع راه کرده
در یکدم خبر آورد و پوست کنده عرض داشت که نیز رای بیجوهر از ید گوهری باز
گشته میخواهد که با لشکر شاه والا گوهر هم تیغ شود شاه بادمسازان خویش از بهر
افشاندن آن آهن دل تیغ آینه سان را بر میان بند ظفر بر فسان اقبال تیز کرده
خنگی که در نجابت مطویله گوهر بود سوار شد و امیر فولاد را فرمود که از بهر جلای آن
آهنی دل تیغ آینه سان را بر میان بند و فوج آهن شکاف خود را چون فولاد هندی

بازی

چون

قوی گرداند و تیغ هندی آن هندوی بدگوهر را اگر دار تیغ مغربی نرم گرداند تا جز

خویش را خم سازد و از سرکشی باز آید تخته‌بندش کند به تیغ چنان که توان

مشت بر سر او کوفت ❁ چون امیر فولاد بفرمان شاه فرمانروای بار ... کار

گذاشت عنان از دست نمی‌رای رفت القصه آن هندوی کاو ... از

امیر فولاد شیرگیر آسوده وار رسید و امیر فولاد آئینه‌وار روی بجناب شاه روشن‌ضمیر آورد

صورت ایمنی را بوجهی عرضه داشت که زنگ از دل شاه برد

در آمدن شاه والا اختر در حصار نکامه و بعیش و عشرت مشغول شدن و بر اسیران بخشایش نمودن

نافه‌گشایان سخن بدینگونه قلم را مشکبار گردانیده‌اند که چون روز دیگر صبح کافور ...

بردمید و باد سحری لخلخه‌سا گردید شاه عنبرین‌نفس درون شهر اشهب راند و سواد

آن شهر را که بر سواد ختن آسوده گرفتی از شمیم خلق خویش بگرد از مشک خوشبوتر ساخت

عرق فتنه بدانگونه بر زمین ریخت که موبر تن ارباب خطا نافه‌وار برخاست و

(قسمی از عرق می باشد)

در ابروی بدانسان افکند که چشم آهو گریبان مشک سود گردید از پیشانی

اعدا اصعب بود ❁ گرد کردن خویشتن را نافه‌وار ❁ کفار زعفران روبه آئین کافور سوار

کردند بوکه خاک‌شان چون عنبر باد برد و هندوان کاو پرهیبت باشند کار عنبر

فرو رفته باشد که چون گره مشکین بسبک جانی گرفتار نه آیند چندین لاله سرای صندلی

(بوله) رحم

(... خواری)

اسیر کرد دیده ونه اران سوسن مشکین بدست آمد؛ از شناسائی آن نفایس عاجز است
خامهٔ مشکین رقم دقت بیان؛ بالجمله شاه دیده ور در حصار نگاه بر سر صندلی
خسروانه نشست و ساقیان آهو چشم را طلبید و دماغ از عرق عنبر تر کرد و با مشکین
طلعتان وصیت و چون گل پیراهن عطر آگین ساخت آنگاه خلق عنبر سار ایران داشت
که هندوان بیدین را از رایحهٔ اسلام مشک بید سازد و بسیاری از خطا نژادان کفر شعار
از یمن انفاس مشکین او کاغذ سپید اوراق شایستهٔ بوییدن مشک گردانید
نکهت گلاب فیض جستند؛ صندل از جبین خویش شستند؛ شکستگان را چون
نامه شکسته دستگیری میکرد و خط نجات میبخشید و خستگان را چون جسته خبر با جامه
شیرین باف می پوشانید و بلطف نوشین روان بجامی آورد؛ تلخکامان
بابسی را بهدی؛ هر نفس کام از روز شیرین؛ برخی را کمیت زرین رکاب داد
زنگیت بال زر جست کرد بوطن مالوف شان روان نمود و بعضی را ساز
و نوا بخشید و از روی نوازش بلند آوازه ساخته در دایرهٔ مجلس خویش جا داد
همه را از جمال لطف نواخت؛ حلقه در گوش خویش چون دف ساخت
بیماری را چون چشم خوبان از سر مردمی چندین حکیم حذاقت پیشه مژگان
و از سر گذاشتی تا بچشم علاج او کردندی و یک لحظه بل یک لمحه چشم

16

توسن

نفسان

آئین

یعنی مسلمان سازد

وسپید اوراق یعنی ورق کتاب
یعنی که مسلمان کرده

حذاقت
حکمت

اروی بر بنداشتندی و هر زخمی را بکرم خونی تمام بار شتهای جان زخم دوختی
و زخم مانند بر زخمش از زخم چشم خونبار اشک خونین فرو ریختی هر دردمندی را
بدرد دل رسیده دوا فرمودی و دل دادی تا بی جگری نکند و هر خسته دلی
را بشیرین زبانی پرسش کردی و از نخل کرم رطب بخشیدی تا ذوق زندگانی
بروی تلخ نگردد از تن جوانان نوخیز نرمی و ملامت پیکان بیرون کشیدی بدان
صفت که آب از شاخ گل غنچه را بیرون کشد و بازخم خوردگان خونین پیرهن
هر نفس بخلق و لطف هواداری کردی بدان مثال که باد بهار با گل هواداری کند
شد عیش فرای سینه ریشان کل کل شکفاند طبع ایشان ناتوانان
را از آن لشکر شکسته چون تار زلف شانه وار دست نوازش بر سر کشیدی و موبمو
سرگذشت وی بپرسیدی و هر کو قصه خاطری را از آن منت آهنین دل چون
قبضه تیغ زر کردار دستگیری کردی و کار او چون زر ساختی سخت بختی
که از مهره مار تفنگ آسیب رسیده بود آن قدر خزانه بخشیدی که چون تار
در پوست نگنجیدی و هر پریشان خاطری را که چون زلف شانه کشیده از تیرهای
تنش موبمو شکافته شده بود چندان از التفات رو دادی که بر گرد بالش خویش
تکیه کردی بر جبین خاک نشینان کوی گنهکاری رقم عفو نگاشتی و بر زخم

عارضی

ز رسیدن و در افزودن ملک

18

ستمکشان چرخ زنگاری مرهم زنگاری گذاشتی • دست و دل او بودی در
بخشش و بخشایش • چون ابر بدر باشی چو مهر بخون گرمی • نشستن شاه
والا اختر در دار الملک شادبهر و نبرد کزین را بدیار فرخار بر سر مهراج و بخطه شب
فیروز رسیدن و به پدر خویش رای رایان نامه نوشتن و آمدن ایرایان بخطه
شب فیروز اوج گرایان چرخ دانایی درجه سخن را چنین ارتفاع بخشیده اند که چون
مهراج بار دیگر درخشانی تیغ شاه والا اختر دید استقامت نتوانست ورزید از
بیم آن که مبادا چون ماه گرفته گرفته آید از آن منزل با مهرگزینان خویش فرار نمود نظم
به هر جا شود تیغ زن آفتاب • به تیر دش کجا آورد سایه تاب • اگر صعوه را زور
یار و بود • به شاهین کجا هم ترازو بود • دهد موج شمشیر خود را جواب • کجا سر تواند کشیدن
ز آب • بیفکند تیر چون تیز دستی بکین • هدف پشت دستی نهد بر زمین •
خجسته شده بقصبه سره رفت شاه با سرداران لشکر خویش سر در پی آن زیاده
سر گذاشته در سه چند روز بسبره رسید مهراج تفته درون که چراغ دوده رایان هند
بود چون شمع سر خویش گرفت و از شاه روشن جبین مانند سایه از نور بگریخت
بجانب فرخار بنهاد و در سر کار می از بهر هم پایان لنگ میکرد تا عذر لنگ بر پا
نکند و لنگان لنگان خود را بمرحله مقصود رسانیده آخر به دیار فرخ سار رسید

در آن مقام رجعت مخالفش افتاد. بسان تار گسسته به بینوایی کارش
چون بر شاه والا اختر روشن شد که کوکبهٔ مهراج شکست یافته با دل شاد بخطهٔ شا
بهر شتافت و در آن خطه جمهور سپاه اقامت کردند و عزم آن کرد که بفرخی
فال بر دیار فرخسار لشکر فیروزی کشد و سایهٔ بخت همایون آن دیار را بدست آرد
تا در آن دیار خطبه را از بام والای خویش بلندی بخشیده پایهٔ منبر را بمنزلهٔ پایهٔ افلاک
رساند و سکه را ابر زر کشیده در اقطار عالم نامدار گرداند. زند و دلش نوبت خسروی
دهد تختگاه کهن را نوی. ظفر کیشان لشکر خویش را نزد خویش خواند و گفت درین حلقه
کسی هست که بکردار تیر سبز دود و نشان فیروزی یابد و بگوشهٔ کمان دیار فرخسار درد قصه
دولت آورد و شایستگی زه پیدا کند و سر حلقهٔ کمانداران گردد. تا خصم زرینه
کند قطع امید چون جوهر تیغ غرق آهن گردد. یکی از تیغ‌زنان که زر مکرش با شت
زمین خدمت ببوسید و ببلند دستی پیام سپره بر داشت و برگ جان سپردن
آماده کرد با سرانجام سبز سبزی اقبال سرخرو گردد شاه سر بخت لطاق ابریشمی
چون تار ابریشم سر بسر تنبول بر میان او بست و او را مقدمة الجیش ساخت زیرا که از
مبادی حال در آداب جنگ مقدمه دلیل تصرف بود. بهر خونریزی
بداندیشان تیغ او بود حجت قاطع. القصه شاه جوهرشناس نبرد که بر زبان آنچه

هزار سوار تیغ گذار که هر سوار با پنجاه هزار سوار هم تیغ نتوانستی شد بسوی دیار
فرخسار روان کرد تا تیغ داران راههای هولناک (مقابل) قطع کرده خود را در یکدم بآن دیار
رسانید و بزور تیغ آن دیار را در قبضه خویش آورد ع مانند تیغ جوهر خود ساز آشکار ٭
خود در دار الملک شاد بهر نشست و بهره اندوز شادی گردید و همه سرداران تیغزن را
بسر زمینی که اقطاع ایشان بود روانه کرد تا چند گاه با عیش دمسازی کنند و بعشرت
بسر برند و خود نیز در شاد بهر بشادخواری و باده گساری مشغول شد و بنخچیر سازی
و چوگان بازی پرداخت بیت همی بود آن خسرو کامکار ٭ گهی در شراب و گهی در
شکار ٭ چون هزدگزین بفرمان شاه والا اختر با کوکبه تمام بمنزل فرخسار رسید روز
روشن بر مهراج مانند شب تیره گردید چون تاب مفارقت نداشت بگرد ظلمت
[illegible] تاب رو بگریز نهاد و بعد از قطع منازل خود در السواد خطه شب
خزر رسانید ع شب به پیش روز روشن کی تواند شد سفید ٭ بالجمله هزدگزین بخطه
فرخسار درآمد و در ساعت فرخنده بنام همایون شاه والا اختر خطبه را بلند
آوازه ساخت و سکه را نامور گردانید بفرمان شاهنشاهی خود نیز در آن خطه اقامت
مواقف بر آن خطه کمر دید بیت بنشست آن خجسته با هوش کاردانی ٭ بر مسند
حکومت از من تیغ زانی ٭ چون یکماه بر آمد مهراج از خطه شب افروز تر دید پر خویش

شادخواری

فروغ

رایرابان پیک آهوتک خبر فرستاد و نامه نوشت باین مضمون که اگر فلک روبه باز
مرا بازی داد بر من آهو نباید گرفت که کار زمانه شترگربه است اگر من شتردلی کرده
باشم مرا کم از گربه باید شمرد ~~س~~ حسودان حیله اندیشی نمودند در صلح و مدارا گوش بستند
مرا افکندگردون چفا کوش از آن گرگ آشتی در خواب خرگوش رایرا
در آن هنگام در حصار بازنامه بود و از خواندن آن نامه چون نامه پیچ و تاب خورد و
در خط شد و مهر خاموشی بر دهن خود که انگشت آخر برد و از آن خط ظفر را فراهم آورد
و یکقلم سیاهی لشکر خویش را دید و شمار آن را بقلم آورده بر کاغذی نگاشت
و آن کاغذ را بدست نامه بری نزد پادشاه خود خورشید شکوه که فرمان او
قلم وار روز بهر بود روان کرده عرضداشت که مرا از شرم این روسیاهی خود
قلم سر بریدن و نگونسار گردیدن اولی تر است تر دیک است که چون حرف خطا برآمده
کاغذ نویسم و چون کاغذ در خط شوم اگر آن پادشاه والا دستگاه تو بتوجه
مراد دستگیری کند و دستوری دهد تا دست برد نمایم که نام من بر صفحه روزگار
چون کاغذ بماند و سر مدبسکالان نا تراشیده را که چون خامه خامکار سرکشی
سر کرده اند قلم کنم و بند از بند شان جدا سازم تا سر بر خط فرمان خود بری
نهند ~~س~~ ازین گوش از نه سر بر خط نهند از سرکشی • گوش شان چون گوشه سلکوت باید بر

بالجمله از یاد شاه دستوری بدست آورد و از حصار بارنامه بالشکری که از انگشت
قلم از شمار آن عاجز است قلم مانند قطره زن گردید همگنان نیزهٔ خطی چون قلم برآورده
آن راه را که بدار طومار نوشتند سرانجام با نود هزار سوار قلمی بسواد شب فرو رکه
از خط غبارش سواد دیده روشن میگشت رسید مهراج که چون نامه پیچیده در خود
فرو رفته بود بخدمت پدر شتافت خامه وار تن بسجود در داد و شرایط بندگی بجا
آورد و مانند دعا در پایان نامه در پای پدر افتاد دید چون حاشیه مکتوب او را در کنار
گرفت و روی او بوسید و نگذاشت که در خط شود **بیان شمهٔ از کاردانی شاه**
والا اختر و آگاهی او از جمیع امور عاملان قصبات قلمرانی مقدمه مدعا را باین
عدالت — نوع شرح داده اند که چون شاه عدالت گزین حسادگران جان را بمهراج تقبیل رفع
نمود و علم فتح در دار الملک شادمهر نصب کرد اسباب دادرسی و انصاف
گستری جمع ساخت بحاکم هر شهری و عامل هر دهی خبر اقامت خویش فرستاد
و منادی کرد که از شیوهٔ عدل نگذرند و آیین تمیز پیش گیرند و هر که مبنی بر فساد
سخن — باشند آثار آنچه می تاکید نمایند که از شوائب فساد محو گردد تدبیر آن مستثنای آفاق
خلاصه — موافق تقدیر افتاد نیکخواهان باو متصل گشتند و بداندیشان را امید حیات
منقطع شد اهل دانش سگالان را نیکو ساخت و ترکیب بدافعالان را ندیرانی

نقصان کرد. بهر آنکه رادیدی بدل از لطف صاحب اسم و رسم گردانید
شعرا ایشانرا اضافه فرمود و وصف خوانانرا صله ارزانی داشت بالجمله آن جوهر عالی
را از جزوی و کلی آگاهی تمام داشت هر جنس حیوانی و هر نوع انسانی را فضل
فضل میشناخت الطاف خاصه را عام میگردانید و اندازه بخت هر کس او
که جوهر همت را عرض لازم بود در قیاس نمی آمد اگر قضیه رو مینماید بر عکس اصل
ناقص کار میکرد و بدین شکل نتیجه سرکاری حاصل مینمود یعنی بر خر پروری و
دانشوری او دلیلی قاطع و حجتی ساطع. اگر کوهم فرود بود از تصور
کمالاتش توان تصدیق کردن. پیوسته آن ابر گوهر بار سایه اثر دبار درهای
خویش بر سر بحار ابار میداد و بدان نشان که بار خاطر بودند بهوا داری آن
خدا کیتی آرا کار و بار نداشتند این و بار میکند. نمودی اگر آن ابر
شکوه خویشتن هر لحظه صد بار طبعه را که چون کاعد باد بادو سر داشتند
بهوا می پریدند رشته در گردن انداخته بباد میداد چنانکه از ضعف رکها
تن شان آشکاره میشد و از چنگ بینوایی آوازه افغان شان بفلک
بر نیرنگ سپهر رسید و شستی را که چون قبضه شمع به تیغ افغانی انگشت نما بود بدر
همدستی زبردستان بر ناشایستگی داشتند از کوفت رهایی داده

داروی / عیوض تعریف

ظهور

بیخ و شاخ

21

در منافرت چنانچه کارشناسان چون زر ساخته میگشت و هر یکی را دستگاه
دولت دست میداد نظم دل دولت از بخت او شاد شد از و خانه
طالع آباد شد به گیتی ستانی چنانکه کرد کار که بهرام چوبین شدش چوبدار
نافرمانی نمودن یکی از زمینداران در دیار سبزه بهار و فرستادن شاه
والا اختر خواجه ریحان را بجهت تنبیه او زمینداران سخن گلگون اندیشه را
بدینگونه صبا رفتار گردانیده اند که چون خسرو بهار لشکر کشید لاله در صحرای چمن
خیمهٔ آل زد خسرو از بال گشودن قمری بر سبزه میزان بست گل برقهای
سرخ نمودار ساخت چمن از شبنم تن بزره در داد گل عباسی دعوی
خلافت کرد گل آل سیپاره بر علم بست چنار از قوس قزح کمان رنگین بدست
آورد جویبار تیغ آب گل گلاب زا از بیرون نیام کشید پیکان غنچه بجگر شکافی پرداخت
خنجر سوسن آب گون گردید گل بقصد خونریزی جامه سرخ پوشید
برگ بید چون بید برگ گشت سبزه به طالع فیروز گوی زمین را از میان برد
نرگس تاه رایت خود نمود بیت غنچه ز برنگ نسیم سحر ساخت بکلند از
پیکان سپر گلگون گل و سپر خنگ سبزه در فضای چمن بجولانگری آمد
و باد نامی یاد و ابرش ابر در جولانگاه هوا سبک رفتار شد گل پیاده از

باغبان

پیکان

شاخ جویباری گرد سرو پیاده دست بسته بر سر پای ایستاده لاله به آتشبازی

پرداخت و شبنم مهره تفنگ نمودار ساخت فوج یاسمن پیش موکب گل

سفید نتوانست شد و خیل سبزه زرد سپاهی لشکر لاله تعرض نتوانست

باد آهنگ ترکتاز کرد لاله آماده شبیخون گردید بادپای سحاب از تازیانه برق

بجستن آمد و گره آب از مقرعه موج قطره زدن گرفت جولانی صبا را از برگ

گل نعل اسپ بر سم بستند و توسن آب را از عکس گل پای نگارین ساختند

لشکریان بهار آتشین کمیت لاله را بداغ رسانیدند و گلگون گل را از شبنم دانه مروارید

دادند سبزه خنک شاج شد کشندگان با نسیم صبحگاهی تمغا افگندند

سواران آب در تنگنای جوی از بادی که در سر داشتند با هم در افتادند و آن

باد از سرشان بیرون رفت از شرم آب شدند و به آب فرو رفتند و خاصگان

چمن بر سر ملک بهار با هم بجنگ پیوستند و در سر گلزار زمین طرح خونریزی افگندند

و خاک را از خون رنگین ساختند بیت ز شاخ اندر گلستان گل دمید گر تن

بهرام چوبین خون چکید هر قطره آب تیغی بود آبدار و هر برگ گل سپر چینی بود

زرنگار برگهای سوسن بر سر یکقبضه خاک تیغ در سر همه که بهم بستند و صبا

در میانه داوری میکرد و ابر با پیه بهمن داشت آب بر آب سهراب نوحه گل ناخن

22

سنبل بود و خیل عندلیبان هزاران در هزار نظم مگر این کین ساری گزیده که چندین
تیغ سوسن برکشیده نموده لشکر لاله سپاهی بسوسن کرد قصد کینه تیغ خواهی
فیل لشکر را در مصاف بهار از برق خون از تن بیرون می جست اما از ابر
بار نمی آمد و بهر سو قطره میزد گل صد برگ را دل از تیر باران تار تار شده بود اما
نهفته میداشت و بشگفتگی میگذرانید و سبزه از سر کنار باد بخاک افتاده بود
گل از تیغ آب زخمی گشته گل آل که امام چمن است لاله آتش پرست طعن کفر میزد و
باد صبا که تخته گلشن است گل نافرمان را چوب ادب میکرد غنچه گل که سر
لنگی میکرد از درختش بهار می آویخت بالجمله درین فصل شگفته شاه بهار
چمن رنگین مجلسی آراسته بود و بزم نشاط را چون گل چنان پیراسته بود
که آب با سوداران یکرنگ می نوشید و از نظاره ساقیان گلچهره گل میچید
هر نفس مست انتعاش پذیر از بهار شگفتگی دل او می گلرنگ ساقی
گلرخ بود عشرت فزای محفل او ناگاه پیکی صبا رفتار از شهر سبز بهار در رسید
و سبزه وار پیش آن شاه سبز بخت زمین بوسید و عرض داشت که درین
ایام ابر سیه کار و بار سبز بهار خود در سینه بر آورده است که مانند سبزه شاخ
پامال کرده است فرد شاید که کنند تخته بندش تمثال چون غنچه که مانده بیرون از دل شاخ

انتعاش
بلند شدن و از جا برخواستن ۱۴

شاه شکفته جبین ریحان نام بنده خود را که با خواجه سنبل نسبت نیم لفی داشت
شاه او را سوسن وار آزاد ساخته بود فرمان داد تا با لبست سر از کلگون سوار
بجانب شهر سبز بهار رود و آن خود رسته زیاده سر را چون گل بالسته
در گردن انداخته دسته بند سازد و لاله وار داغ رسوائی بر پیشانی نهاده بر دار
کشند ع لاله گون سازد بخونش تیغ سوسن فام را ؛ ریحان سر از خط فرمان
توانست تافت با لشکری که چون قطرهای باران شمار آن دشوار بود بجانب
شهر سبز بهار قطره زن گردید و آن زمیدار را بر زمین خاکساری کشانده بجا
سپرد وصف مجلس پادشاه و ستانیدن ساقیان باده پیما
نثار پردازان بزم آگاهی کیفیت حال را بدین نمط گذارش نموده اند که چون ساغر
آفتاب از دور سپهر مینا فام بدست ساقی مشرق افتاد و هنگام صبوحی
سحرخیز گرم شد شاه عشرت گزین محفلی آراست که ساغر باده گردش میکرد
و مستان خراباتش بودند نظم نگارین محفلی مانند گلشن ؛ درو چشم قدح از
باده روشن ؛ بهر سو دلبر با روی ساده ؛ چو آئینه بیکجا ایستاده ؛ انگاه ساقی به
زانوی ادب نشست قدح زیر لب دعا کرد صراحی بسجود آمد جرعه بر زمین را
بوسه داد ع چنان آهنگ عشرت گرد غمش ؛ که موج باده شد جاروب بزمش

23

بنام ابر دیاده که سواد موجش سر مشق امید است و خط پیمانه اش خط خورشید
خمارش چون خمار چشم خوبان عین مستی و نشاء اش خط خوش شاه معنی پایه
هوشش درستی اگر آب لعلش خوانم جوهر شناسان سنگ بر دستم میزنند
و مرا لب سنگ میسازند و اگر آتش یاقوتش نویسم گوهر آشنایان خط بر
سخنم میکشند و مرا درخط میکنند نظم شرابی که دل را دهد شست و شو از و چاک
خمیازه یابد رفو برد رنگ او آبروی بهار دهد نشئه اش خونبهای خمار
خرد کرده از نشئه او جنون شفق غلط از سرخی او بخون دهد صبح را پرتوی او
جواب بود عطسه شیشه اش آفتاب خط ساغر از آب و تابش خط یاقوت
کشتی مستان از فیض انشاء او سفینه سخن گردیده کشتی نشینی
بعالم آب معروف و مرد افکنی بدختر رز موصوف مصفا جوهری بصورت
لعل مذاب صافی گوهری بمعنی آب چشمه آفتاب از سر غرب جایی در سر
کرده و دماغ را بنکهت عنبرین پرورده اگر پوست پسته را پیاله اش سازند اثر
کیفیت در بادام چشم پدید آید و اگر پنبه از سر مینایش برگیرند دماغهای عطر آگین گردد
من از شره پیان آفریده مصفا آبی از آتش چکیده بتلخی چون عتاب
دوست شیرین عقیقین گشت از و جام بلورین زمینی را که گرد از جرعه

هشتم

لب

مناک ؛ کلی خورشید میروید ازان خاک ؛ قدح گشته رفیعش چشمه نور ؛
شده پروانه او آتش طور ؛ ببفشاری اگر آن باده در مشت ؛ چکد آب حیات
از سر انگشت ؛ بالجمله شاه دریانوال بکار آب پرداخت و عنان جوابان طرب
آشنا را انگشتی باده سیر عالم آب فرمود و گفت ؛ عالم آلست میگویم باواز
بلند ؛ کاشنائی باده را باید که و برداشتن ؛ بلبله گلبانگ بر آورد و چمانه
گلفشان گردید طرب مست شد و غم مستور گشت اساس زهد و تقوی خرابی
پذیرفت و بنای عیش تاب رسید مستان چون ساغر سر بر خط فرمان ساقی نهادند
وخط عارض ساقی با خط ساغر می یکی گشت ؛ گردید ز عکس روی ش
چون غنچه گلحباب باده ؛ تعالی الله ساقی که خورشید روی ساده
خط غلامی داده و آئینه از شرم روبش سر نفس رو ساخته سنبل زلف کجکلاهش
جاه زنخش آب خورده و گلرخساری که نگاه از تماشای عکسش گلچیده ؛
سیه چشمی خطش سرمشق خورشید ؛ نگاه او برات عمر جاوید ؛ بلندی ز رقدش
سرفرازی ؛ تبسم با لبش در بوسه بازی ؛ صباحت چهره روشن کرده او ؛ ملاحت
هم نمک پرورده او ؛ حیا آئینه دار خوبی او ؛ تغافل مایه محبوبی او ؛ چو میآید شراب
آن نار پستانه ؛ شود فواره خورشید شیشه ؛ ساقی با سر و مینا هم بالا شد

مستان از بالای سر دو نشاه دو بالا یافتند بنای توبه زیر و بالا گشت کار
عیش بالا گرفت باده دو آتشه سنگ آتش خانمان توبه پاک بسوخت
و از آب نشاه می دماغ باده پرستان برافروخت مستان چراغ
عیش را از آینه مینا فتیله یافتند و شمع نشاط را از حباب باده فانوس ساختند
با عیش هم‌عنان شدند و با می هم‌رکاب گشتند از باده بسیار اقالب تهی
گردیده و توبه را پیمانه پر شد باده آتشناک انجمن افروز گشت دختر رز حسن
گلوسوز پیدا کرد هنگامه مستان گرم شد شیشه فواره آتش گردیده
طبع حریفان طرب اندوز شد پرتوی می انجمن افروز شد لطفی که عالم
آب در دل داشت در میان آمد ارباب مشرب را با خود آشنا
ساختند عیش جویان کشتی می را روان کردند و دجله باده را تا خط بغداد
رسانیدند دماغ همه تر شد از کار آب همکنان با قرابه قرب میجستند و با پیمانه — شیشه
پیمان می بستند از زهد خشک توبه میکردند و دعا میخواندند ساغر چون — قدح
زنار خط بمیان داشت لیکن تمام خویش منجور دند و صراحی چون گردن کشی
بود سر کرده چشم خونریزی اد میکردند گردش ساغر مانند گردش چشم — نام خط
ساقی دل از هوشیاران میرود مردم بگردار چشم خوبان در هر گوشه مستیست

می افتادند شیرگیران گرگ مست میشدند و گرگ نشستان شیرگیر میگشتند
هر همه در میدان عیش کمیت طرب را در رکاب باده روان میکردند و بلشکر توبه
شبخون میزدند آتش می چراغ در خانه چشم می افروخت و معز دماغ را چون شمع
روشن میساخت شیشه و جام می بباده پرست. آن بغلگیر بود
این بهم دست. چنگ مستان بدامن مینا. خون خمها بگردن مینا. نیز زین
کور جرعه شد نمناک. رشته تا گسسته از انجا تا تاک. می انگور بر کف احباب
با می قند بود در شکر آب. ساقی شیرین لب باده شکرین میداد و از
عکس لب شیرین او باده تلخ شیرین میشد گشتی باده بر آبی روان
بود که گوهر دریادلان بر روی می آمد و باده شکرین بذوقی باندازه آشنا
بود که حرف بسته دهانان نقل مجلس میگشت میرستان از ظرافت بر زده شیشه
می بستند و مستان از قیص باده گلرنگ عید کلالی میکردند. ساغر از با
نگارین میشد. چهره عیش بهارین میشد. ساقیان دمادم دور باده را
سر میگرفتند و باده گساران دور را سرمست میساختند پیوسته از باده جرعها
کام حاصل می نمودند و عیش ملایم از مدام می یافتند دختر رز در بیاض صاف بنات
بلورین اندام می ماندند و مینا از رنگ می سبزان گلگون لباس نابابود

25

بود در حجله‌گاه عشرت می نوعروسی حباب پستان ، فیروزبختان

مانند حباب باده چشم بر باده سرخ میکردند و از سبزبختی شراب لعل را

در ساغر سفید بخط ازرق میرسانید ساقی نوشخند نشتر نیشکاری میپرداخت

شراب شکرین با توبه در شکرآب بود ساغر واژون چون حباب

باده بهوای باده در سر داشت شیشه خالی از شوق شراب قالب تهی

میکرد ، اساس توبه مستان چو منهدم میشد بنای کهنه می استوار

میکردند ، باده خامکار کار نشاط پخته میساخت و نبیذ روشن جان

ملال را تیره میکرداند رنگ باده از گلوی مینا پیدا بود بدانگونه که گونهٔ تنبول

گلوی نازک اندام و فروغ می از لب ساغر بر اوج ظهور می آمد بدان مثال که

شعاع آفتاب تابان از لب بام میکساران در دلهای زهدمنش را

آبگینه میشکستند و اهل آن کستی باده آشنای میجستند شیشه

چون شمع سر انجمن افروزی میکرد و دستار از خط ساغر پروانه نشاط

میداد ، میکشان بر پرده بستر گرمی بی ، همه بودند کباب بط می ،

هنگامه توبه سرد میگشت و بازار باده گرم میشد میکشان از باده کهنه

حباب نار میافتند و بر یاد پر جام دعای قدح از بر میکردند پیاله را

کنبد

از لب شیرین ساقی دست بر آب میند و از شکر خنده او باده آبکی

شراب شکرین میگشت نوشین لبان شکرخنده پسته دهان از شراب

شکری می آلودند و از تلخی طعم آن بادام چشم را تلخ میساختند ساقیان

گلچهره شراب گلرنگ که چون عرق بهار و آب گل خوشبو بود

در میدادند و روی میخواران را برنگ گل بهارین میکردند ه لاله

رویان هزار نفس فیض می بزم را رشک چمن میساختند

لب ساغر کیفیت حال باده را بیان میکردند و لب حریفان مینهان

راز درون شیشه از سینه بدر می آمد و زبان محرم آن راز نمیتوانست نهفت شد

و توبه تاب می نداشت بیتاب میشد قدح دعا میخواند و صبح

میدمید صفت مجلس نغمه و ستایش مطربان نغمه سرای دستان

زنان باستانی نی کلک را چنین نواسنج گردانیده اند که چون دایره

فلک بجلاجل زرین خورشید آراسته گشت و ستار سحر تار خط

شعاعی پیراسته شاه همایون طالع مخالف شکن در مقام دلنشین

نام راگنی

مجلس نغمه آراست نغمه سرایان بلند آوازه را در بزم گوشه جا داد و کوچک

و بزرگ را نوازش فرمود بدستان زنان دست [illegible] داد که

نام راگنی

جوبهار

بدست آرند و دست بند و بسته بکار آغاز کنند • بگردون زد دستان نی زهره را
ز طنبور بر چوب بند دست • نغمه که شعبه ایست از کامرانی بمقام والا یافت
و ساز نوای عیش راست شد کار سازنده ساخته گشت و صبحها گوک شد زهره
از شرم رخ در پرده نهفت و عود خود را از خجالت در آتش انداخت سرود اما ش
صوت نقش درست نشست و نغمه را با هنگ صحبت خوش آمد سرود نیز
نشاط گشت و نغمه اصل عیش گردید • نغمه رود مطربان چو شنود • زهره
آهنگ انتقام نمود • اندران دایره نداشت غمی • که نگنجید دف بپوست همی
بر فلک رفت های و هوی سرود • آب زهره ببرد ناله رود • دف بنظاره بنان
بپرداخت • عینک دیده از جلاجل ساخت • سازها نوازش یافت و ترانها
بلند آوازه گشت دایره در دور نشاط بچرخ آمد و دف در دائره عیش راه یافت
زمزمه سازان با رود ساخته و نی نوازان نی زیر زمزمه پرداخت صوت
نازنینان با آوازه تنهائی عشاق را دلفریبی کرد و زخمه طنبور ترکان به ترکی ضرب
دلبار آمد هوش گردانید مطربان بر دست آنکه کاسه ناب چون حباب از
هوای زمزمه پرباد شد و مدرا است چون الف آب باطراوت آشنا
گردید غزل الاپ غزل آهنگ خوانی کردند و بلبلان را با آواز بلند بلب دمساز گردانیدند

که بروز میزنند

مطرب نغمه کردی چو آهنگ درود نغمه گشتی شدی چنگ
مو بمو موسیقی دانان چون تار طنبور نغمه عشرت انگیخت و انگشتهای دستان
زنان چون موسیقار نوا سنج کردند زهره جبینان چون دست لستاره بردند
بهلال سر ناخن نوای یاهور را از حضیض باوج رسانیدند بزم نشینان چون
چنگ بر رود و بربط و رباب آشنا ساختند نغمه را بروی روح افزا کردانیدند کمانچه
ناهید فتان در دلهای کارشد و ضرب مضراب زخمه زنان خون از چشمها گشاد
نقش رامشگران در حصارهای بجولان کری آمد چندین سرخانه و ویران خانه را
سیر کردند آشنایان زمزمه بکدوی بین هندیان در رود نغمه آشنا
کردند و انگشتان خود را ماهی هائی آن رود ساختند نظم دل بچنگ و چغانه
بسته همه بر بساط طرب نشسته همه آوریدی بچنگ زهره در رود نشید
نسبت نغمه اش حسینی بود زهره تاخیر از نی دود ساخت جرم خور
را مجوف ساخت دم نی چون دم مسیحا بود گیسوی چنگ دام دلها بود
زهره میسبت از سر زنگ گیسوی خویش را بگیسوی چنگ بلبل نوایان
گل از هر گوشه کلبانگ نشاط بلند میکردند و هزاران نو و روز صدا میخوانند و نگار را
بانقشهای رنگین دل از دست عشاق میبردند و حسن صوت را در پرده

در هند دی او چر ۱۲

چغان و چغانه با ول مفتوح دو معنی دارد اول چوبی باشد
مانند شته جلاجات که سر از اشکافته جلاجل در آن
تعبیه کنند و اصول را بدان نگاه دارند دوم نام
پرده ایست از موسیقی ۱۲ ج

بجلوه گری می آوردند سرایندگان گاهی پنجه ور شده ذو الخمس مینمودند گاهی بانند پهلوان
دست اندازی مینمودند چون راه رهاوی رها میکردند با آهنگ حجاز زنگوله بر نافهٔ چنگ
میبستند ع ساز و نوای طرب ساز و نوا نمود زهره نوایان آفتاب جبین را
بالجمله چند روز بر بزمگاه شاه بزرگ منش که پنج وراست کرداران بود و بر قول
نغمه سرایان عمل مینمود گفتار خوش نوایان را کار می بست ع کشتی از نهیب
عشرت اندوزی همدم مطربان نغمه طراز ساختی از شنیدن نغمه
پردهٔ گوش خویش پرده ساز صیت این جشن و آوازهٔ این نوروز
بعرب و عجم و حجاز و عراق و زابل و صفاهان رسیده حضیض و اوج را
پر و کرفت اگر گوینده بیش ازین صفت آن مقام نغمه را در تصنیف آرد خوا
را ملال گیرد ازین راه تن زدم و نی قلم را از ترانه سنجی فراغ بخشیدم صفت
باده کشیدن [illegible] الاخر و مهیا ساختن اسباب
خورش شیرین کلامان نخجه سخن خوان گفتار را نمکدان معنی چنین آراسته
اندکه چون گرده نقدان خورشید از سفیدهٔ صبح شیرمال گردیده شاه که
همدست پنج کنج هفت خوان بود طبقه ندیمان نمک شناس را طلبید تا
بر سر دستارخوان حاضر آیی جویند ع و آنکه از مایدهٔ نعمت او بهره برند

همه نام راگنی هستند ۱۲

هر دو نام راگنی ۱۲

217

آفتاب وبان آفتابه وارآبدستان آوردند وآب دستان شستند و
برین آب دستان کردند آنگاه پیشکاران در صحن مجلس بهشت آئین خوان کشیدند
ومایده الوان نعم در میان آوردند خوانی آراسته چون صحن بهشت
جانفزا مایده روح سرشت قرص چون روی محبوبان گندم گون دلفریبی کرد
واشکنبه چون اشکنبه خوبان نمکین شایسته مذاق آمد سنبوسه را سعادت
تثلیث دست داد کرده سرمایه لذت کرد آورد شیربال با وجود شیرخوارگی
نخجگی اظهار کرد سنگ بخت از بردباری سنگ چو پیش نمود پاره نان
پنجه کشی افزود پنجه از قرص آفتاب ربود لوزینه موجب زینت خوان گردید
مغزی حاشیه سفره را آرایش بخشید آبدندان حریف آبدندان شد
پشمک قندی محاسن قند را مو بمو شرح داد کعب غزال دلبار اصید خویشتن
گردانید ساق عروس جانها را پابند خود ساخت شمایل خیال شیرین لبان زار
دل فروشست مقراضی پیوند بتان شکرخند را از جان ببرید دماغ گلقند
بلند شده بود و شکر خسرو منشان را شیرین کام ساخت زبان خورشها
حلاوت آموز کام امید همه شیرین گشت عسل که آب حیات در بنا
اوست نوش دار وی جانها گشت زبده که خلاصه خورشهاست در

اشکنه با دل مفتوح ریزه نان که در آب گوشت اندازند با دل مکسور چین و شکن بود ۱۲

رسوم
حسن

دربردن دلها چرب دستی نمود شیر سپید کار خویش آشکارا گردانید و پنیر ادا های
نمکین سر کرده شکوه ارباب مذاق را شکر فرمود سوهان دندان شکن شکلنا
تیز تاخت چربدستان چنک در چنکالی زدند و مالیده را بچربدستی تمام
بالتنهادادند ذایقه سحبان حلاوت اثر گشته همه چرب تر ازانکه گزشته
چون رشته جان بشیرینی موصوف گردید قبولی مقبول طبایع گشت بند قبا
تن بجوش قماشی درداده چارپاره باکامرانی دوچار شد ماهیچه سررشته حلاوت
بجنگ آورد آتش دقیق دقیقه های بامزه انگیخت تماج بجلوه گری آمد و کوماج
خیمه بعرضه ظهور زد کوفته کوفت از دلها برد سخنو سخن بمذاق آشنا افتاد
دوپیازه بدیهه های تمکین رساند لهاکیپا مضمون سربسته درمیان نهاد
کله چشم نمائی آغاز کرد زبان گنجشک سخن از لذت راند خایه ریز آلت عیش
گشت دال بر مزه دلالت کرد سری بدلبری پرداخت برابر ایار النفر لفیت
بهم آرزو سنج از کامرانی چه یاران جانی چه یاران نانی پسته بچرب زبانی در آمد
بادام پشت چشمی نازک کرد فندق بسر انگشت عقده از کار دلها برگشاد جوز از
شادمانی قبه پست خرما از شکر قضیب سبق ربود سیب بر زنخ نوشین لبان
زنخ زد انبه ور دعوی صاحبی آغاز نهاد انار آبرو حاصل نمود آلوی سیاه

سخنو با دل مضمون بنانی زده و تای توفانی
دو دادمعروف چرب اوردی را گویند و بلگو
پرکرده بند ارند ازانکه گویند می جهاتکر

لبسیاهی روحسن رور تبافت سفتالو مشتق بوسه بازی رساند انجیر نکتهای
باریک در دلهای دل بهفت انارستان زنکین پوست کنده کفت
اندران انجمن بکام همه ∴ میوه شیرین چو میوه دل بود ∴ انبه که شیره اش
همشیره آب حیات است نرخ جان شیره ازان ساخت وانناس چون آدم
راست مزه خود را در دلها شیرین کردانید و کتهل یاهی های آب حیات را در دام
آورد بدنبل پایستان نوعروسان برابری کرد نیشکر بر شیره جان کرمها بست کیله
بزبان شیرین دلها را فریفتن کرفت نارکیل بحربی و نرمی پیش آمد کوله کوی
از همه میوه ها ربود ∴ نو آیین میوه های نوش پرور ∴ بلذت هریکی بر آب دیگر ∴ بالجمله
چون کارکذاران خوان برداشتند تنبول از بهر رنکین ساختن بزم سره
برداشت مجلس نشینان ابر نسیم از بیره تنبول بر کشادند کفتی نسیم از میان سبزه زار
زنار کسیختند ورک از برک پان بیرون کشیدند [illegible] به خرنک موی
عنبر آوردند هلال لبها شفق کون کردید کوهر دندان دانه مرجان کشت ∴
دهان از رنک وبوی برک تنبول ∴ برنک غنچه شد رنکین وبویا ∴
بناسیزد چه تنبول کلکونه کش لبها و حریف مشربها چون از سپید کاری خود
رابیست او سفید کرده و فوفل از جان سپاری در دل او جا ساخته طرفه

29

که سوزنش مروارید را در بغل گرفته و عجب طوطی که سینه باز راز شکم پنهان کرده
بر باده مروارید ۱۲

نظم طراوت را از و گردد چمن سبز ؛ شود تا گفته در وصفش سخن سبز ؛
به لعل دلفریب تو سخندان ؛ چرا او بود حریف آبدندان ؛ بود بازار رنگ ار بهر
نفث و آسمان ۱۲
او تیز ؛ که بر کشتن ز آب یاقوت لبریز ؛ ازان رخساره روئی چون بهار است
که چون نوشند نیش رسم و شعارست ؛ شود آخر رخ او ارغوانی ؛ بلی گل میکند
خون نهانی ؛ بود او خضر سرسبزی ز کوه تتش ؛ لب شیرین لبان آب
حیاتش ؛ شده آیین ستانش بزم سازی ؛ بخوبان کرده طرح بوسه بازی
ز رنگش لعل خوبان را بود قوت ؛ خط ریحان بود سرخط یاقوت ؛ در اول سبز
بختش بود اگر نام ؛ شد آخر سرخرو از حسن انجام ؛ زبان گلچین شود از صحبت او
سخن رنگین شود از مدحت او ؛ ز بس راندم سخن از حسن آن سبز ؛ زبان چون پسته
ام شد در دهان سبز ؛ بوصفش معنی پیچیده بستم ؛ طلسم سرۀ اش سنجیده بستم

صفت عید و رویت هلال و مجلس آراستن شاه والااختر و بلهو و لعب پرداختن
و در شطرنج و نرد مشغول شدن خورشید ضمیران فلکی درجه شهاب قلم را نکته
انجم افشان چنین ساخته اند که چون هلال عید اوج ظهور گرفت جمهور ستاره جبینان به
با انجمن همایون شاه والااختر شتافتند و یکبار هلال تن بسجود در داده

به فرخ فالی طنطنهٔ مبارکباد باوج سپهر رسانیدند ٭ از سجدهٔ آستانهٔ والا پیش
مانند هلال سر بگردون سودند ٭ هلال که در سر شب نمودار شده پنداری خطی است
از طلا بر سنگ محک کشیده یا صندلی که هندو بر پیشانی مالیده اگر دندان نورسته
فیلش گویم سزاست واگر نامهٔ سفید گشته بلالش خوانم رواست ٭ هلال گشت
به شب آشکار زانگونه که در سواد سخن معنی قندروش ٭ زال زریست که از پیری
پشتش خمیده انگشت کیمیاگریست که طلا آلود گردیده نی نی غلط گفتم ماه نو به جلست
ناخن پنجهٔ خورشید مصقلهٔ آئینهٔ امید گوشهٔ زرینهٔ تاج نیمهٔ زه گیر عاج ابروی بی گره
کمان فارغ از زه بسم الله سورهٔ نور آویزهٔ گوش حور نعل کرهٔ سپهر نورد
مهر طغرای منشور فرخ فالی مصرع برجستهٔ دیوان هلالی دامن نون نور
نخل طور مد الف آفتاب کفش خسرو زرین رکاب ٭ کشتی محیط آسمان است
محراب نماز روشنانست ٭ القصه شاه بلندکوکبه شب عید از زهره طلعتان
ماه پیکر انجمنی آراسته بنای نوشی پرداخت مطربان تردست رود نغمه را
آب میدادند و ساقیان آتش‌نار کشتی باده را بموج می آوردند ٭ بجز نغمهٔ نشاط
انگیز می نیست ٭ که نیر آتشی می غیر نی نیست ٭ بعد از دو پاس از سپهر پاس خاطر
خواب با بستر راحت مشغول شدن به تنهائی در آورد و سر بگرد بالش نهاد نهانی

نهانی از

نهالی از فیض انبساط نهال شد و کرد بالش اسباب نشاط کرد آورد
شه بخفتن که دمی که داد قرار بخت خواب از نشاط شد بیدار سپیده دم
چون مهره زرین خورشید از آستین مشرق بر آمد شاه بیدار بخت از جامهٔ
خواب برخاست و به بزمگاه عیش نشست فرمود تا آلات لعب در میان
آوردند و حریفان عیش گزین لهو و لعب سر کردند نشست با انجمن طرازی
برنشست کمر بعیش سازی بالجمله چون بساط لعب انداختی و بلعب سازی
پرداختی گاهی در شطرنج دست برد نمودی گاهی در نرد کعبتین مهره ماه از دست
فلک ربودی بود در لعب هر هیچ چه شطرنج و چه نرد چون آن شاه رخ منش
رخ در شطرنج می آوردند و اسب اندیشه را بر نطع تفکر میراند در بازی غایبانه بنوعی
حاضر میگشت که هیچ یکی را چه کبیر و چه صغیر با او یارای لعب نمینماید شاهان را بازی
شاهانه مباحث و بنج شطرنجی با او بساط شطرنج نمیتوانست انداخت
چندین منصوبه دلارام می انگیخت و ابروی لیلاج میریخت بود منصوبه گر
انسا که نیارستی کس بازی خویشتن به شطرنج با او قایم ساخت آن باد در دکا
که حریف [illegible] خال فریاد موج چه نمیدانست هر ساعت بسته طاس هزار
داو برد و مهره امید لعب بازان را در ششدر می انداخت هم منصو

بازی طویل هزاران خانه کیر را کوتاه میکردانید و پایه لعب را زیاده بمساحت

بیت جستی از نرد جمله نقش مراد تا رند تخته بر سر استاد تخته نرد او ز عود

قماری بود و کعبتین او از کعب غزال تاتاری صفت جشن وزن شهنشاه

والا اختر به ترازو و نثار شدن گوهر بر و سخن سنجان نادره فن گوهر گفتار به ترازو

اندیشه چنین سنجیده اند که در هنگامی که آفتاب در میزان بود شاه گرانسنگ خجسته

وزن آراست و جا در ترازو کرد و با سنجیدگی تمام سنگ خویش نمود و گرانسنگی

خود را آشکار ساخت فرد بر آن پله آمد که ازو می ترازو چو طبع گهرسنج کرد و توانگر

ان کوه وقار هم سنگ خویش زر ترازو و در آورد ترازو را از گنج زر سر چشمه کردانید

چندین مهر چون مهر درخشان و چندین درست چون ماه چهاردهم به ترازو کشید

و انقد زر در ترازو انبار کرد که تا ترازوی آسمان رسید آن بحر فیض بر چشمه ترازو

از زر پل بست نی نی چشمه ترازو را از آب زر چشمه آفتاب کردانید با وجود

گرانسنگی سنگ در چشم ترازو جا کرد و ترازو را هیچ گران نیامد کفتی تا این

ترازو را سمای سعادت در دام افتاد بیت از بسکه شد گرانسنگ از گنج زر ترازو

پست زمین چو گردون کردید خم ز بارش چون آن فلک بچشم خورشید ابمیزان کشید

و میزان را سر مفاخرت باوج آسمان رسید نظم ترازو چشم در ره داشت یکچند سال

که آید در برش خورشید اقبال ❊ شه آیین ترازو را پسندید ❊ ازو چشم ترازو مردمی دید
ترازو غرق حیرت بهر آن بود ❊ که در بازار اسباغ کس نه پیمود ❊ گرفت از شاه فیض
نور مطلق ❊ سواد دیده اش شد سایه حق ❊ ز بس از لطف شه بر خویش بالید ❊
بخورشید فلک هم پله گردید ❊ ز رفعت خانه او شه نشین شد ❊ شهنشه خاتم او را
نگین شد ❊ چنان شد اختر دولت بکامش ❊ که شد پیمانه خورشید نامش ❊ نمود
از بس سعادت زور بازو ❊ زمین با آسمان شد هم ترازو ❊ چنان بخت سعادت
آشنا شد ❊ که شاهین ترازویش هما شد ❊ ترازو را ز زر زانگونه انباشت ❊ که
او را نیز خورشید بر داشت ❊ در معنی بنوک خامه سفتم ❊ ثنای وزن شه
سنجیده گفتم صفت موسم برشکال و ستایش ابر و باران و نشستن شاه
والا اختر با خاصان خویش در کشتی و سیر دریا کردن فیض آشنایان
ترزبان زرک ابر قلم را ابرین آب گوهر بار ساخته اند که چون سپاهی لشکر سحاب
نمودار شد صاعقه شیوه برق اندازی گرفت و کوس رعد در غلغل آمد ابر بهمن
کمان رستم را از رشته باران زه بست و در تیر باران پرداخت سرخی
برق از ظلمت سحاب چون اثر خون [illegible] سیاهی نمایان گردید و قطره باران
از ابر سیاه چون گوهر از تیغ فولاد گشت باران کمند افکن گردید و در خم تیغ

پدیدار

باری آمد سهراب ابر تیغ برق را آب داد و سوار ابر گونه فولاد پوشان گرفت ارن

قوس قزح آب زه پیدا شد و کمان رستم شایسته زه کردید ه رگ ابر شد بهارا

نمود ه زه هر قطره خونش پیکان او برق در ابر چنانستی که شنگرف در فرق گیسوی

هندو زنان یا معنی رنگین که در سواد سخن نمایان باشد یا خونریزی که شبهای تیره از

واقع شود یا موسم سنبت که در هندوستان می آید یا چون دل پرخون که

بود در خم زلف ه ابر که مژگانش از پیری سفید شده بود از دوربینی عینک هاله از

ماه بعاریت می ستد و بدیده عبرت در روزگار می نگریست ه ز روی ابر

می بارید گز پیری شده گریان ه باران گفتی خیک اسمار آثارهاست یا ضحاک

برق را مارها یا مسطر بسیت بر کاغذ ابری بسته یا شانه ایست یا طره ابر

پیوسته که گیسوان ابر را موبهای ابر چشمهای آب را مژه های تیر دیوان سحابی

را تیر از گسیخته هندوی سپهر را زنار بکردن آتو چشم اگر گلهای چشم سوالنبس خوانم

رواست و اگر رشتهای شمع برقش نویسم سزاست ه نیست باران

که از هوا گل ابر ه وز زمین رشتها دوانیده ه برق با تیغ درخشان در شکم ابر زده از باران

رودها از شکمش بیرون آمده و ابر عد نبوعی فریاد بر آورده که چشمهای آب شده

ابرها حلقه شکلین بر دوش هوا افکنده از باز باد در سرش افتاده و از برق قطره

زنگ

چله

معلوم میشد

باد در سه معنی مفرد ۱۲

آب زه و زه آب با بای موقوف و رای مکسور
و اظهار ها تراویدن آب بود از کوکنار
چشمه و رود خانه تالاب و امثال آن
بمعنی تراوید باشد ۱۲

کمان رستم و کمان شیطان بمعنی قوس و قزح ۱۲

32

حسن گلو سوز وا نموده که چشم نظارگیان روشن گشته شده از ابر برق دیده
افروز نمود از آنجهان که شعر تر سوز القصه درین موسم که روز روز باد بود و باده ماه
آب شاه ابر نوال باد پای آب رفتار را بسوی آب فرخنده مورود قطره زن
رانید چون بآن رود رسید باندیمان آشنا رو مانند بحر سخن در سفینه نشست
و کشتی باده را بگردش آورد و دو عالم آب تفرج دریا نمود و آب بازی موجها را
تماشا کرده با سیل بهاران اثر باده ناسست چندانکه نظر کار کند عالم آلست

صحبت بحرگاه و رفتن شاه والا اختر و ستایش جانوران شکاری

بلند پروازان اوج سخنوری منقار خامه را برین نمط باز کرده اند که چون شاهین
[illegible] رسید بال گشا گردید شاه همایون طالع که شاهباز اوج اقبال بود بعزم شکار بر آمد
و در بازی سر بازداران را فرستاده فرمود که مقدار یک باز زمین را باز ببندید
میان هر دو دست ها
پرواز کنان سراغ مرغان کنید بهله را پایه بلند ستی از زانی داشت و
طرق
شاهباز را بر دست نشانیده ع آن یکی دست نشین گشت و دگر دست نشان
چون کلاه از سر شاهین برمیداشت طایران بلند پرواز را سر و دماغ بال
افشانی نمی [illegible] رشته از پای باز میگشاد مرغان هوا از رشته از پا بر
می آمد شاهین را هم بلیه باز میگردانید و باز را چشم باز میگردد بجری بسر چشم ابروی

آب می آورد و گهی سنگ خویش را آسمان کار امتیاز ساخت و شکره بشکار میرود
و باشه دور باش میزد — مرغی چو باوج چرخ دیدی شهباز کفتی با او فخر بسیار مبر
بجری کاهی مرغابی را سرخاب میکرد کاهی بر بط چنگ میزد شاهین هنجار بلند پرواز
می نورزید و باز با مه عمر علیو از کطی السجل می پیچید شکره بکردار قلندران از بلند پروازی از
نعیق تیهو هو هو میکشید و باشه با این شعبده بازان از نیرنگ سازی با کلاغ لاغ
میکرد — چون باز هوا گرای میشد با صید گرفتن رای میشد میکشت ز بال خنش کره باز
از بال کبوتر کره باز شهباز چندین طایر بلند پرواز را بیک انداز از اوج هوا بخاک می
سپرد چندین مرغ سره را در سر پرواز بسمل میساخت — بیجان میشد ز سهم صیاد
مرغ از همه بود مرغ تصویر چنگل ناز مرگان چشم آهو میکشت تیرخاکی مرده شکار کو میکرد
سگ چون طبع عیب جویان با هو گیری می پرداخت و یوز چون فکر حیله گران
نخجیر گرگ آشتی میکرد آهو چه سگ بود که از تکتازی سگ توانستی جست
و چکاره چکاره بود که از یوز تیز رفتار توانستی رهایی یافت — بصحرا آهوان تیر جفا
کمیش چو شاخ خویشتن بپچید بر خویش خدنگ اندازان با عقاب شه پر زاغ
را بگوشه کمان اسیر میساختند و نخجیرسازان بمرغ آهنین منقار [illegible] از اوج پرواز
را بخون می انداختند چرخ چون بال به پرواز میگشاد آهو را بدامسال زیر بال خویش

میگرفت که ابرو چشم را گیرد و نوردید الصفت شکار نخچیر می پرداخت که باریک میانان
شمکر صید دل می پردازند ـــ گردید زمین زخون نخچیر ❊ مانند زمین شعر رنگین ❊
معشوق
صفحهای گلنگ از باشه مانند دود از دود رهوا پریشان ببیند حلقه چشم آهو و حلقه زنجیر
شکسته دستی تیر اندازان یکی میگشت و تیر از سر سخت کمانان چون آهو شاخ
بر می آورد و پلنگ از بیم تیر انان چون گور بخاک فرو میرفت شاخ گوزن با شاخ
کمان هم پیوند میگردید و ناف آهو از سر خطای مشکین سواران میپیچید ❊ تعریف آن صید
که طبع من ❊ بر اوراق آهو نگار سخن ❊ بدست شکار افکن صید کوش ❊ ز بهله شده
یعنی چلی آهو که در دو رق زر میانه زده
پیچ سر پوست پوش ❊ زبس تیر ها داد آهو نشان ❊ ز چشم نگاران و مژگان نشان
لا اندر صید آورده زور شده خاک از تیر جا کیش گور ❊ ز موشکافی نخچیرها ❊ چو شانه فراهم
شده تیرها ❊ نمودی در آن صید که هر زمان ❊ پر تیر پرواز زاغ کمان ❊ چنان شست
صیاد با تیر ساخت ❊ که از کله مرغ زهگیر ساخت صفت چوگان بازی شاه و
الاخر و گوی بیرون از میدستان شهسواران عرصه داستان پردازی سمند
اندیشه را چنین جولان داده اند که چون گوی زرین خورشید در جایگاه مشرق جلوه گر شد
جایگاه میدان چوگان بازی
شاه [illegible] چوگان بازی برآمد با بهادری یاری گوی از میان برد چوگان و باد پا
را جهانید و بد اندیش را چوگان اندر تنگ چوب ساخت دست [illegible] را اسپ چون

جوب بر دوش بستن و در ا انازد
در چبوتره بر لگده سعل خان نبشتی ۱۲

از چوب کمان بر چوب بست و از برکناری چوگانی همگنان را ابجال کرد آینه
یعنی دست انها بند کرد ۱۲

ق چوانکه بخت چوگانی باد بپای : به نبردش جوانان فرخنده خوی

بسجده فتادند چوگان صفت : زمین بوس دادند مانند گوی : گوی را پا بر زمین

نمیرسید و چوگان را سر بآسمان فرو نمی آمد مشکین سواران چون نافه مشک از

گوی بخط امیر بودند و هوا را از غبار توسن مشک آگین معیا ساختند

شهسواران از ابر غم بگرد گیر مشکین پی آهو آهو تک شدی : چوگان و گوی آن

شکل موج و حباب بود یا هلال و ستاره یا مار و مهره یا ابرو و خال و یا برگ

سوسن و قطره شبنم ع زنخدان شده در خط از خجلت گوی : بچو زلف پیچید
شرمنده

از رشک چوگان : گوی از لطافت بر رخ مه خوبان زنخ میزد و در رخ خوبان آن
یعنی مراغ

پیش گو خط میکشید گوی در حسب و خبر بود و چوگان در خم و چم از صدمت چوگان

گو چاه زنخدان بهم میرسانید و از آسیب گوی چوگان مانند زلف تار تار

میگشت والا شطران چنان کرد که ایستاده بودند که فرکان کردم مردمک در زنخدان

بدانگونه گوی را میربودند که زنخدان را خط چوگان که گوی را در خم خویش آورده

بود آنچنان مینمود که گوی زلف پریشان بر رخ عروسان [illegible] گوی که در

خم چوگان آمده بود بدان می مانست که گوئی کره در دست حکیمان جا گر

گو اسباب لهو لعب کرده میکردند و صولجان جان ها را تازه میکردانید گو
چون از جا جستی گوی خورشید را هلال ساختی و چوگان چون باوج
رسیدی چوگان هلال را بر زمین انداختی ع آمدی و رفتی از دیده چوگان
گوی سیم آن ز فلک بر زمین وین ز زمین بر فلک ع شکل گوی را اگر از بن زر بسکند که
اشهب سواران لطیف از بکدگرش میربودند گوی عنبر گویم از بن کام نخواهند گفت
و اگر از سیم که زرین کمران خسرو منش بدستش می آوردند گوی زر خوانم با قص عیارم
نخواهند خواند و اگر از بن حیثیت که باعث خونریزی بداندیشان بوده گوی قصاص
نام نهم از بیش خرفکران نمی پندارم و اگر از بن صفت که گردنان با و تعلق تمام داشتند
گوی گریبانش نویسم چون زه گریبان اسبجکیس کلوگیر نخواهد شد ع بی اوصاف
گلزار تازه گویان ز با هم گوی معنی هر چه گویم القصه سواد درین نسخه سواد گو و چوگان
گشته بود شاه والا اختر تا هنگام فرو رفتن آفتاب بچوگان بازی اشتغال داشت

صفت بهار و رفتن شاه والا اختر بگشت باغ و بزم آراستن و منجوردن ها

چمن طرازان گلشن سخندانی نو بهار سخن را بدینگونه آب و رنگ بخشیده اند که در
وقتیکه گل آفتاب از شاخ حمل میدمید و نسیم نوروزی گل افشان میکردانید
گیتی را انبساط دست داده بود و روزگار در شکفتگی افتاد سنبل با باد بسیار حریف میزد

گوی عنبر و گوی زر یعنی ترنج که بدست شاهان

یعنی از برج حمل سی بر آمده

یعنی بار گردن

ونرگس با صبا نسبت چشمی بازک میکرد و ابر از باران زلف بنفشه را شانه
میکشید و بلبل از پرده نغمه روی گل را نقاب می پوشانید سوسن
چون ابروی وسمه کشیده بود و غنچه چون دهان تنبول خورده ✿ به گلشن غنچه حسن
روز به داشت ✿ که نقد صد گلستان در گره داشت ✿ ز فیض ابر بر سر ازو
خوش میکشاران سوار زار بند از فیض باران آب قفل حباب بکلید
موج میکشاد و نسیم آزاد در دور از شهربندهای میداد شبنم تازه نقشی بر روی
آب می آورد و بچهره نگاری می پرداخت و بگل نیکوی میگیرد و درآب می انداخت
باد اعجاز نامه عیسوی از بر داشت و آب تفسیر سوره کوثر می نگاشت ✿
پاکیزه نفس آب چو اصحاب تقدس ✿ آزاده روش باد چو ارباب توکل ✿
ابر بنداری کوه سیاهی بود که برق لاله مانند از وی نرمی آمد و چمن با نابطاوس
رنگین پر و بال بود که در بال و پر هم گل داشت و هم سبزه گل کوزه آب در
کوزه گرد می آورد و آتش لاله زر را بوته گل میگداخت چمن سنبل را بر روی
میکشید و گل سرخ می بند و برومند میشد و لاله بجنس گل سوز مغرور بود
و شکوفه بازنامه در سر داشت با بها و جود آزادروی بار با حیدری [illegible] میکرد
و آب با جود پاک دامنی با گلها می آمیخت ✿ بهر تماشا بر در غنچه بلبل عینک

بازنامه اسباب تجمل
وحشمت و منصب نهاده شده
و عذر در دنفاقر

بهاری

35

نهادی از شبنم گل ؛ و هنگام باران بیداری زاهدی بود که از ریاضت گهالد
تن او پیدا میکرد یا شاعری که از فرسودگی شیرازه دیوانش از هم گسیخته میت
بلبل ترانه عیش در گوش گلها میدمید و هوا از کان شبنم را بر روی نازنینان
چمن میبیخت یا ابر سایبان فیض انگیزان بود و از باران بهر موجش آب ریزان سرو
چون بلند بالان سخن بلند بالای خویش را بالا میکرد و سبزه چون سبز بختان حرف
سبز بختی خویش را سبز میساخت بید مجنون چون لیلی گیسوها میگشاد و آب
شیرین چون نظم خسرو روان میکرد بلبل گل را بهزار رنگ میستود و قمری سرو را
باواز بلند میخواند ؛ به بزم چمن می نشستند شاد ؛ گل و بلبل و سرو و قمری بهم بهار
چون حکیمان مسیحا نفس در دار الشفاء چمن قرص گل و شراب ریحان و روغن
بنفشه و شربت نیلوفر و مرهم گلنار و معجون سنبل و کحل زعفران فراهم می آورد
و زمین چون نیکو طبعان رنگین سخن در دبستان گلشن گلستان و بوستان
و بهارستان و گلشن زار و روضة الانوار و هشت بهشت و شاهنامه فردوسی
و دیوان عبهری آن جمع میکرد ؛ ز شوخی طبع و بلندی فطرت ؛ شدی هر مو شاعر
[illegible] ؛ سواد چمن از سبزه چون شهر سبز آراسته بود و سبزان
گلشن چون جوانان بهار پیرا گشته بلبل نغمه باد نوروز میسرود و گل بیاد نوروز جشن
نام راگنی

آب ریزان نام جشنی است پارسیان بسر دهم ماه

نوروز باد خوانی میفرمود ریحان سبز خطان گلشن را خط بندگی میداد و لاله نزد گلرویان چمن
داغ غلامی بر ناصیه خویش مینهاد ابر چون ابکاران سیه مستی میکرد و برق چون
میخواران رخ بر می افروخت سر گلشنی از فیض بهار صنمکده بهار میکرد و دیده ور
گل زمینی از آب باران زمین آب باران میگشت ؛ زمین سبز و آب روان جان
هوای خوش و سبزه دلگشا ؛ چندین گیاه ابدار سر میزد و چندین گل بادانگیز میدمید
شبنم گل از سرخی خون دندان غنچه دهانان از رنگ تنبول رنگین مینمود و آب روان
چون نازنینان خوش رفتار در سر قطره زدن شکیبایی از روان میربود ؛ صفحه آب نگارین
مینشد ؛ چهره باغ بهارین مینشد ؛ قمری بر سر نغمه آزاد وار میخواند و سرو بر آزادی خویش
آزادی میکرد و دستهای گل از نقش بلبل در نگار بود و آستینه بلبل دسته
گل در آستین داشت روی گلرویان چمن از شبنم عرق میکرد و بهار فتنه مشک بید
مینشد بلبل در نگار بود بلبل بخوش آوازی آواز شده بود و قمری بسانه داستانی داستان — عرق فتنه مسک بید را هم گویند
گشته گل روی خویش در آینه شبنم میدید و بلبل گلبانگ خویش بگوش خود میشنید
نظم بگلشن تیز رفتاری صبا دانست ؛ مگر از لاله آتش زیر پا است ؛ ز فیض ابر
گشته بوم و بر سبز ؛ زده مرغان نوای سبز در سبز ؛ زمین [illegible] نگارا
لقب از آب [illegible] گشته بهاری ؛ ز سحر نامیه در بزم گلشن ؛ چراغ گل شده از [illegible]

روشن ؛ زبس گهر سحر شبنم جست چاره ؛ فرود آورد از گردون ستاره ؛ نه جنبیده
به گلشن ابر از جای ؛ بر آورده ز باران رشته در پای ؛ زبس باران به بندی
گسسته بر صبر ؛ شده هر قطره اش تخم گل ابر ؛ بالجمله درین موسم شاه بهار طبع برگلگون
رفتار نشسته و خانه زین را رشک چمن ساخته با گل جبینان تماشای
گلشن و گلگشت گلستان بر آمد و بخت سبز و اختر سر با سبزان تماشای
سبزه زار روان گردید ؛ موکب خود چو سوی گلشن راند ؛ لاله گلگون خود بداغ رسانید
گلرویان چون گلهای پیاده در گلشن پیاده سر فتند و غالیه مویان سنبل زلف
غبار راهش سر فتند ؛ گردید خرامان پی گلگشت چمن ؛ چون سرو پیاده در گلشن
سران ؛ چون نزدیک گلشن رسید باد باستقبالش بر آمد و آب خود را پابوس
او رسانید گل گرد سر او گردید بلبل ثنا خوانی او سر کرد بهار از شرم احسانش عرق گرد
گل از فیض الطافش نهال گردید نسیم چمن هوادار او گشت و نکهت گل دمساز
او گردید ؛ چمن از وی بلند آوازگی یافت ؛ خیابان در خیابان تازگی یافت ؛
بنا میزد گلشنی که روضه رضوان قطعه فردوس را از اوصاف او نگاشته و نکته
طراز رنگ [illegible] خصوص نقش خوشتن را فردوسی انگاشته تا دیش چون
باد سحر تازه و روح افزا و زمینش چون زمین شعر رنگین و دلگشا که درین زمین

تخم گلشن بو بریزند گل آفتاب می برآید و اگر لاله نعمان کارند نهال گل جعفری ببا
ر آید نسیم بهشت باد خوان او بود و زمین فردوس خاک آستان او گلشن
کشمیر از رشکش آه سرد بر آورده و نگارخانه چین از شرمش رنگ باخته نظم
میکنم چون وصف آن گلشن رقم ؛ میدهد نرگس بدست من قلم ؛ از طراوت سبزه
زارش فیض ناک ؛ نخجت سبز انجا توان رفتن ز خاک ؛ گر بروبد آستین از وی
غبار ؛ سبز گردد دست چون دست چنار ؛ اندران باغ طراوت آفرین ؛
جامه گلدوز پوشیده زمین ؛ باد صحنش سحاب باد آشنا ؛ سایه بیدش ته از
ظل هما ؛ سوسنش را سکه داد از گل نوید ؛ مو برآمد از زبان و شد سفید ؛ شبنم آن
گلشن جبین تاب ؛ در سواد لاله چون انجم بشب ؛ القصه شاه تازه رو در آن
گلشن نو آئین بر لب آبی آب خورد کرد و در شگفته زمینی طرح بهارین بزمی افکند
ه مجلسی چون چمن بهار سرشت ؛ رشک فرمای بوستان بهشت ؛
چمانه و بلبله در میان آمد ساقی گلجبین کلاهی را چون غنچه گل از جیب برآورد و
چمانه صراحی
مجلس بهار پیرا گلستان ساخت حریفان گلگلکان گلقند و از باده گلرنگ
گلچهره ند ه کرده در باغ از می گلرنگ ؛ دسته گل بسته [illegible] از زبان [illegible]
عشق بود و فصل وصل گل و عهد عهد ساقی و دور دور باده با [illegible] شاه بزم آرا
بسیار

باده

مو برآمدن از زبان بمعنی گذشته محنت
چنانچه گویند که فلان در محنت ریش
سفید کرد یعنی پیر شده

باده در سرو چشمه بر کنار و ساغر بر دست و گل بر دستار در گلستان میگشت
و در سرارامی آرام میگرفت و از هر گلزمینی گل میچید با بخت سبز سبزه زار میکرد
و از مرغان چمن نوای سبز میگرفت و می‌شنید همین باشد نشان سبز بختی جمع میوه‌ها
شیرین در شکر الله سعیهم شیرین‌کاری پرداختند و همه گلهای خوشبو طیب الله
انفاسهم بطیب در آمدند روان شدن رای رایان از خراسان به غزو و عزم
لشکر کردن و آگاه گردیدن از خبر دگر ... والا اختر
والا نظران منش گرامی بخشش مژگان خامه چنین گذارشگری کرده اند که چون بر
رای رایان روشن شد که نور دیده از سم شاه والا نظر رسیده چشم زده است
بقد یکسر مژگان آرام نداشت میخواست که در یک چشم زدن خود را به فرخار
رساند عزم انگرد که به تیری تمام تیغ بر میان بسته آن راه را قطع کند
مانند سر عدو بر دان راه هر چند رانی که بانوی مشکوی او بوده با نفاس مشکین
در نگ چند روز در خواست گرد رای رایان که کافور صبح جبین مشک مسام
شده بود بخطا بروی آهو گرفت و چون نافه مو بر تنش برخاست سبک بکردار
بوی مشک بر بادپای مشکین آهو تک سوار شده روان گشت
دران ... عرق تو سنش قطره زن بدان سان که آهو بدست جستن چون

خیال تیغ‌رانی داشت بکامرانی پرداخت و کاهنا کامرانی راند و دوکرد و گفت که

اگر بیدلان محفل شاهنشاهی بشنوند که جگرگوشه من بیجگری کرده و من دل بکاری

نهاده ام و بدولی پشت کرده ام به تیغ طعن جگرم بدانگونه خون سازند که خونم جگر بندد

به کاه طرح و کیرد زبان سنان تیزی خلد سینه من حرفهای پهلودار القصه

بسرعتی که قلم سریع السیر از شرح آن عاجز است بقصبه رامشجان رسید و بر سا

لشکرگستان سان لشکر گرفت نود و نه هزار سوار بشمار آمد و بعد از فراغ محله هر یکی را از آنکه

محلی بحلیه ظفر بود محلی داد و محل داری فرمود که لا محالات در المحل باشد زیرا که

بتایید محول حال محال نیست که خصم محیل بهیچ حال محل نیابد فی الحال ز

موکب بادشمن چون دیو ز لا حول گریزان گرد جمیع سرداران را که چون شیر دل و

پیلتن و پلنگ افکن و دیو بند در رزم بزوه و فیروزی سگال بودند نزد خود خوانده

آهنگ آن کرد که از مقام رامشجان برآید رای زنانش که همه رای عهد بودند

معروض رای عالی داشتند که تیغ ایشان هنوز از قطع راه‌ها دم راست نکرده اند

و سپاه خصم چون جوهرهای تیغ از شمار افزونست نیکو آنست که روزی چند

در رامشجان با تن آسانی بسر بریم آنگاه بکبیر دار تیغ بتیزی تمام بر سر دشمن تازیم

صف آراسته لشکر با نیازه بفرق حسودان چو بیر [illegible] تیغ [illegible]

بمقتضای

سستی و شکست و نامرده ۱۲

پهلودار

آن سخنان را گویند که در ظاهر بهتر باشند و در معنی دشنامها و صراح باشند چنانچه

محگنف ۱۲

38

بمقتضای الوقت سیف قاطع قطعاً گوش بگفته ایشان نکرده حرف شنا[ختن] از کار انداخت و سخن شنا[ختن] را باد انگاشت بر آتشین کمیت ابر رفتار سوار شده وازان قصبه با لشکر خونسیاهی که آب دشمن خاکسار بباد دهد بر آمد بر جاست قیامت از زمین پیداری چون آوازه بر آمدن ایرانیان بنبرد گزین که والی خطه فرخسار بود رسید شاه والا اختر تنبیه کرد که ایرانیان سبک با لشکر گران میرسند و عزم ترکتاز خطه فرخسار دارد و درین هنگام در خواب غفلت بودن از دیده وری دور است

رسیدن نامه نبرد گزین بشاه والا اختر و آمدن او بخطه فرخسار و نبرد گزین را تسلی دادن و لشکر آماده و در زم ساختن پرتو

اندازان مهمات فیض بدینگونه سواد سخن را نسب افروزی کرده اند که در شبی که فروغ مهتاب گیتی را حله نور پوشانیده بود سبک پای برق رفتار بسواد شاد بهر رسید و با نجمن شاه والا اختر باریافت و از عرق حیا درحین جبین سائی تخم پروین در زمین کاشت و نامه نبرد گزین را بدرگاه عرض رسانید به آن ادشته زمین بخت مسعود زمین بوسید و سر بر آسمان سود چون شاه روشن رای بر مضمون آن خط که مانند خط خورشید روشن بود مطلع کردید در ساعت بر فیل برآمد بامثال که آفتاب برج اوج

مهتاب

آسمان برآید و شباشب خود را بسواد خطهٔ فرخار رسانید
به فرخی و سعادت بآن دیار رسید بدان صفت که به بیت الشرف
رسد خورشید نبرد گزین از طلوع آن آفتاب والا درجه آگاه شد باه کردار بر
نشست بر چرخ رفتار برآمد و باستقبال ان آفتاب بشتافت و بلند بدر
درجه کمال حاصل کرد شاه سپهر پایه منزلت او را بلند ساخت و خلعت نورانی
در بر او افکند و شکست او را درست گردانید انداخت نظر بکار مشکل او را
افروخت جبین ز نور محفل او را چون بجگر بین دید بکردار هلال چون ماه تمام ساحت
بر دل او را دقایقی که در دل داشت بر روی روشن کرد و از انجا رجعت
نموده باز بمنزلگاه خود رسید جمهور کوکبه شاه چون ستارگان در منازل متفرق
بودند و انجمن کردن ان بلند کوکبان اشکال تمام داشت بلی دشوار باشد
جمع کردن بنات النعش را مانند پروین با انجمن آز مهروزان خویش که با او
اتصال تمام داشتند و مریخ چون پنجه آفتاب بشغرانی مشهور آفاق بودند
مشورت کرد تا بچه طریق از کید خصم رهائی یابد مریخ چون خمسه متحیره حیران گشتند
و در عقده اندیشه فرو ماندند آخر عرضه داشتند که انچه در ضمیر منیر بادشاه است تواند از ذهن آئینه
محض صواب خواهد بود روشن است انکه دل روشن شاه را تمام چرخ نظر بود

خمسه متحیره
پنج ستاره اند بر فلک

39

دایم از نور الهی رایش. دانش افروز خرد تاب بود. انگاه شاه والا اختر چبوتره که

مانند رصد اختر شناسان نظرگاه انجم بود با جبهه نورانی بر نشست و سر با کلیل

ماه رساند. نشست آن شهنشاه فرخنده چهر. چو خورشید تابان باوج

سپهر. مبارزانی که چون سماک رامح و سعد ذابح در نیزه داری و خونریزی بیقرینه

بودند و کمانداراني که در شیوه تیراندازی سهم السعادت در طالع داشتند باهم

متصل شدند و دران انجمن والا موافق منزلت و درجه خویش بعضی مقدم و بعضی

موخر استقامت ورزیدند و همگنان بشاد فرخنده کوکب که براوج چبوتره اقامت

داشت رجوع نموده سعادت جاوید حاصل کردند. همایون تخت فرخ فال

گشتند. ندیم دولت و اقبال گشتند. القصه شاه والا منزلت عرض برخی از سپاه

خویش که از شرف حضور بهره اندوز بودند عرض کوکب گرفت بیست و چار هزار از نو

ولشکری بعدد سال دور فلک ثوابت در شمار آمدند و بسان پیادگان ثابت قدم

چون ثوابت از شمار افزون بودند. چه پیاده از ان سپه چه سوار. همچو مریخ حمله تیغ

گذار. نهصد فیل آسمان هیکل که کجک شان چون هلال سر با آسمان سودی و زنگ

نه‌رین آفتاب همسری کردی حلقه بست و سه هزار کره فلک که هر یکی گنبد گنا

ای براوج برج نهادی از نظر همایون گذشت. از سم اسپان فلک بیزرو

رامح نام ستاره منزل نیزه دار

سعد ذابح نام ستاره که بشکل او منزل کاذوبح

می مانند

فلک ثوابت فلک هشتم که دورانش بیست وچهار هزار سال است

زنگوله

نعل کشیده بهتر از ماه نو، جوخهٔ فیلان سپهر انتساب، پرده بر سر چشمهٔ
خورشید آب، جمهور والانژادان خورشید وار با صد زبان دعای آن بر جبین
طالع آغاز کردند و معروض رای عالی داشتند که اگر اختر یاوری کند خانه زین
برگرده شیان کوکبه خصم باعث وبال گردانیم و هلال نعل توسن را از خون شان
شفقگون سازیم و بچرخ کمان قلب دشمن بداختر را چون دل سوفار از هم بشکافیم
تا صرفه نخواهند برد و شهاب تیر چون کوتیغ اختر خصم بداختر را در احتراق اندازیم
تا مقابله نخواهند نمود و دقیقه در بنیاد فرو گذاشت نخواهیم کرد و نیزه زر سیمای
را بدرجه اعلی خواهیم رساند در روز مصاف رایت فتح خواهیم باوج آسمان
بردن، از کوکبه دشمن دو پیکر را بیک تیر خواهیم دوخت بدانمثال که تیر در دو پیکر آید
و از لشکر خصم در دل شیر دلان از تیغ آتش خواهیم افروخت بدان صفت که آفتاب
در دل شیر جا کند و روشن است که چون آفتاب دولت شهنشاه تابنده گردد
ماه خصم تیره روز در تحت الشعاع مخفی خواهد شد و چون نور طالع پادشاه جبهه افروز
شود بدر سپه بدسگال از خورشید تیغ هلال سان خواهد گردید، از ناوک سنان
قلب دشمن بشکند، چون کوکبه بدر از انگشت نبی، بالجمله از نمط استحکام باوج بیان
می آمد که ناگاه یکی از فیلان سپهر منزلت که مقابل آن جیوش بر اوج لگزین ایستاده

40

بود بکردار چرخ کجروشی سر کرده و بچرخ زدن آمد هر چند از آتش افزونی چرخی آتشبار ابراج
آتشی ساختند آن فیل که سر بچرخ آتش برده بود آتشین خوئی بگذاشت ع علاج سرکشی
دود کی کند آتش * سرانجام ازین دندان لب آن چبوتره را بدندان گرفت و کرد از نهاد
زمین برآورد و چندان خاک بر سر ریخت که صندوق سرش برج خاکی گردید ع
تو پنداری زمین بر آسمان رفت * ستون بارگاه والا که سر بفلک اطلس میسود
و چون ساق عرش پا برجا بود از جا برداشت و از اوج بحضیض انداخت سایبان
فلک نشان که سحرگاه ماه سیر دوانید از اوج گرای داشت مانند خیمهٔ فلک بی‌ستون
گردانید * ستونش از آنگونه در هم شکست * که شد با درفشیه بشکل هلال * شاه والا
درّوه منزلت در آن منزل از شرف افتادن ستون بلند درجه را از فرخ فالی دور دانست و
از آن دقیقه تا درجه فیروزمندی بعد البعد ملاحظه نمود و جمهور والا اختران که انجمن شده
بودند از آن شگون ناشگونه هلال لب بستاره دندان گزیدند و گفتند * کای بلند اختر
سپهر نظر * روشن از جبههٔ تو ماه منیر * مشو آزرده دل زلخت خدون * تا چه آرد فلک ز
پرده برون * القصه شاه بلند کوکبه از دور سپهر و سیر انجم متحیر ماند و از خطهٔ شادبهر سیاره
شد و بقصبهٔ اسمانه * از قدوم النسبه والامکان * آسمانه گشت رنگ آسمان *
و هنگام نبرد گردن از کوکبه را ایرانیان که چون انجم در شمار نمی‌آمد از خطهٔ فرخسار با سمانه

رجعت نموده بود باشاه والا اختر مقارنه شرف اتصال دریافت و تسلط سپاه
رای رایان که چون انجم رابرای مهر سرای شاه عرضداشت ۞ بیان بساخت
بیباکی آن سپه را چو خورشید با صد زبان ذره ذره ۞ در آن وقت میان
لوکیه رای بعد مسافت بیش از چند منزل معدود نمانده بود پیغام فرستادن
رایرایان بشاه والا اختر و برآشفتن شاه والا اختر از آن پیغام و برهم
نمودن رایرایان از منجمان ساعت نیک را بجهة رزم و منع کردن
منجمان او را از رزم تا سه روز گوشه گیران معنی توز برکمان سخن چنین زه
بسته اند که رایرایان یکی از راست کیشان را پیش شاه سعادت نشان فرستاد
تا پیغامی چند که از رای نکوهشهایش رسیده بود کمان وار کج نشست و
تیر کردار راست گفت اما هیچ کدام از آن پیغامهای خاطرنشان نگردید ۞
رگ گردن نمود همچو کمان ۞ شد هراسان از زمین و زمان ۞ از عصب گشته
همچو پیکان تیز ۞ کرد مانند تیر قصد ستیز ۞ سینه را کینه توز گردانید ۞ کینه را
سینه سوز گردانید ۞ کمر خود بکینه توزی چست ۞ چون کمان بست و غیر کینه نجست
رایرایان بار دیگر رسولی پیش شاه خدا آگاه فرستاد و حدیثی چند بیهوده سرا و
گفت تا شاه را از آن خبر دهد آن رسول ملکسیر چون آیه منزل نزد شاه

نزول

عالیشان

نزول کرد و کلام مبین را به تفسیر آورد و حدیث صحیح ادا نمود کفته بود آنچه منتهی

رایش همه را یک بیک روایت کرد شاه از حدیث رسول چنان بر آشفت

که نزدیک بود که بدعای سیفی آن مخبر صادق را سیپاره سازد برکند جلبابو تکو

که هم بکسلند اجزایش چون این خبر بر رایان رسید نامه پیش والا اختر مرسل

نمود بابن مضمون که ای ناتوان خاکی نهاد چون رشته سبحه بخاکساری چند خود

را بر بسته و چون موذن تسبیح خود را سر دار تراشیده و از بند بیت و قوی بر د

بلن و سر رشته کار از دست مده تا مانند مصلی بخاک بیفتی و بکردار بانگ نماز

خوش نه بر آیی تر اخاکساری سبحه کردار بنیفد عقد اندر رشته کار

شاه پاسخ فرستاد که خدای که مصحف مجید کلام اوست و حافظ ماست

سوره فتح در شان ما نازل ساخته انشاء الله القوی بقوت دین پاک ناسخ

آیات کفر خواهم شد و آیت اسلام را بفیروزمندی علم خواهم کرد را

اید درون قلب عدو رمح ما چون الف به بسم الله القصه شاه والا اختر از بار

که در سر داشت این نامه را بار خاطر دانسته سر از خط رضای صلح پیچیده آماده

رزم کردید بر آراست لشکری کارزار همه ناوک انداز و خنجر گذار رایرایان

اخترشناسی را که بر تخته خاکی زمین در دقیقه شناسی بیقرینه بود طلبداشت

وساعت فرخ فالی از بهر مصاف استفسار نمودان کامل نظر اختر اخضر آسمان را
به زورق اصطرلاب پیموده دقایق فلکی را به پرده عنکبوتی چشم در آورد گردن
کامل دقیقه شناس حلقه چشم با سپهر مماس نظر او چو ارتفاع گیرد حجره چرخ را
سراسر دید انگاه در آن حلقه با آن کرسی نشین عرش شکوه که حجره از آن دولت
بعروه وثقای اقبال او علاقه گرفته بودند عرضه داشت که صفایح افلاک سراسر دیده
ساعت فیروزی اثر درین سه روز که با وجود تثلیث در تسدیس جهات نحوست
تربیع مقارنه دارد در نظر نیاید ندیدم ساعت فرخنده فالی که خوش سازد ز
نظرت سگالی نکو آنست که تا سه روز خورشید تیغ را در نیام مغربی پنهان ساخته
آید ایرانیان را این دقیقه پسند افتاد با مهر گریبان فرمودند ساعت جمیعا
کلی ساختند انگاه با کوکبه تمام در آن برج خاکی اقامت گزیدند و با مواکب والا کوکب
خویش گفت که اگر درین سه روز شاه سپهر پایه بر سر تا بنازد و آفتاب مانند هر ا تیغ
شما قطعا دم نخواهید زد خصم گنگ گر همه آهنگ تاخت تیغ نخواهید پی
رزم آخت همگنان در پذیرفتند و سر بر خط فرمان نهادند سوار شدن
شاه والا اختر روسیان بقصد جنگ و به لشکرگاه ایرانیان شتافتن
و [illegible] نمودن روشندلان [illegible] صبح نفس

[illegible]

خورشید سخن را بدینگونه از افق اندیشه طلوع داده اند که روز نخستین شاه روشن روان
هنگام دمیدن صبح بگردار آفتاب بر آمد و فضاء آفاق از نور طلعت خویش نورانی
ساخت رایت ظفر نشان چون علم نور برافراشت و توسن چرخ رفتار
را به عرصه گاه نبرد و جولان داد ع از علو رتبه ماه رایتش پنجه اندر پنجه خورشید زد
از آینه فیلان آفتاب در دل شب عیان گردید و از علم درخشان شمع در فانوس سپهر
پدید آمده از غبار موکب روز را از شب نتوانست شناخت و از سیاهی
لشکر صبح را از شام نتوانستند فرق کرد و در برج خاکی زمین از نعل سم اسپان شهاب
سیرا چندین هلال طلوع نمود و از نقش پای فیلان شب گون چندین بدر آشکارا
گشت ع گهی تیغ از سیاهی لشکر نمودی چنان کز شب تیره اختر بینی
پخته کار دران حصار خام تمکین تمام متمکن بود چون لشکر شاه بلشکرگاه او رسید
سپاه او قطعاً دست بقبضه تیغ نبردند و اصلا الف تیر را بصفر زه کمان آشنا نساختند
ع بحکم خداوند خورشید تیغ همه سر نهادند در زیر تیغ شاه شیر دل که از آن خواب
خرگوش خبر نداشت و از روبه بازی سپهر غافل بود عنان توسن بگردانید و با سران
لشکر خویش گفت که تا خصم آماده رزمسازی و نبرد و بردباری نباشند با او مصاف
کردن نزدیک اهل انصاف از شیوه جوانمردی دور است ع نیست انصاف که

چون پی بسوی خصم بر هم ⁘ او بود غافل و ما وقت غنیمت شمریم ⁘ روز دوم
چون خسرو انجم تیغ کشیده شاه والا اختر با آیین روز نخستین بر کریوه فلک سپهر برآمد و
لشکر خویش را گرد لشکرگاه رای گردید اما از لشکر رای هیچ تیغ زنی با او هم تیغ نشد و به تیغ زنی
پرداخت ⁘ از آن لشکر کسی هر گز پی جنگ ⁘ نخود دم زد نه تیغ او به نیرنگ ⁘ شاه
وعده ناورد را به فردا افکنده به بزمگاه خود معاودت نمود ⁘ چو طومار ناورد را در نوشت
بلشکرگه خویشتن بازگشت ⁘ روز سیوم چون تیغ آفتاب از نیام مشرق برآمد
شاه ستوده کیش لشکر کشید و برکمان داران کوکبه رای که درون حصار مانند تیرها
در قندیل پهلوی یکدیگر آرمیده بودند فرمود تا تیراندازی کردند ⁘ بهر لحظه از دست یاری شست
کمان حاجت تیر گردی روا ⁘ ز بس تیر باران پدیدار شد ⁘ هزاران رگ ابر اندر هوا
ناگاه تیری بفیل نامی رای که کوه پیکر نام داشت در رسید و آن کوه بر زمین افتاد
چو در زمین سخن معنی بلند افتد ⁘ رای از مردن فیل فیل بالا غم کشید و چون خرطوم فیل پیچ و تاب
خورد ⁘ دلش مانند چشم فیل شد تنگ ⁘ گرفت آیینه اندیشه اش زنگ ⁘ یکی از موبدان
کارآگاه روشن ساخت که از مردن این فیل سرمه کون جهان در چشم جهان بینم تیره شده
موبد گفت تیره نباید شد که بلای سیاهی از سر رفته است ان شاء الله بخت سفید کفیل
فیروزمندی خواهد شد ⁘ خوش باش که این دلیل فتح فالیست ⁘ القصه

دلیران را چون ساعت نیکو نبود شکیبائی ورزید و بعربده جویی اقدام ننمود ؎
زبسکه بست لب از حرف رزم پردازی : زبان بکام کشید از نیام شمشیر :
شاه والا اختر از انجا که سپهر بوقلمون با او خیال نیرنگسازی داشت
چون بخت خفته بخواب غفلت رفته بود پنداشت که دلیران از بیم من
چشم میزنند و هراس دارد آخر سر بر خط فرمان خواهد نهاد و یکسر موی نافرمانی
نخواهند ورزید سر رشته تدبیر از دست فرو هشت و خصم را رشته دراز
کرد ؎ ز خود رائی و بی تدبیری خویش : نشد آگه ز نیرنگ بداندیش : هر چند
جمهور مهر گزینان عرض داشتند که اکنون دشمنان خاکسار درون
حصار خاکی مانند زنده در گور عاجز اند کردار نهاد شان بر آوردن آسان است
فرمان رود تا بادپایان را بجولان آورده آن خاک نشینان را خاکمال دهیم بدرجه
قبول نیفتاد و گفت دشمن چون در مقام عجز آمد حکم مرده دارد و بر مرده تیغ کشیدن
نه آیین زنده دلانست ؎ نتوان تافت پنجه دشمن : چون کشد بهر زینهار
انگشت : بالجمله از انجا برگشته به بنگاه خویش آمد تاختن دلیران بر لشکرگاه
شاه والا اختر و لشکر او را در خواب غفلت یافتن و شکست دادن :
اختر شناسان سپهر دانش و ری اصطرلاب اندیشه را اند بنگونه کار فرموده اند

که روز چهارم که روز آفتاب بود رای بلند کوکب اصل تنجیم را در انجمن خویش بشرف حضور داد

داران ساعت شناسان ساعت بساعت ساعت نیک می پژوهید

دار پژوهشگری ساعت دقیقه فروگذاشت نمیکرد منجمان تقویم را دیدند و بر صحیفهٔ شمسی و

قمری نظر انداختند دقایق ساعت شبانروز را روشن تر از روز و اظهر من الشمس ساختند

بروی روز افکندار آسمانی را : آنچه در تقویم رقمی بود باتفاق بیان کردند و عرضه داشتند

که امروز ساعت فرخ فالست و طالع فرخنده نکو انست که خداوند همین ساعت صفها را

چون جدول های تقویم آراسته و در عرصه گاه مصاف از منظر نکوی خویش

مضمون احسن التقویم بظهور آورده صحیفهٔ زندگانی دشمن را در یکساعت بکردار تقویم

پارین بیکار سازد بر پیکر خصم همچو تقویم به تیغ : چندین الف زخم نمودار کند : رای

اندرون انحصار گلین که آب و گلش خمیر مایهٔ ظفر بود لشکرخانه بر انداز آراسته و کینه خواهی

بنیاد نهاده مانند شیر آماده جنگ گردید بفال همایون و روز مبارک :

گشتید از پی رزم سازی پلارک : القصه آن لشکر سنگین بفرمان رای گران سنگ

دیوار آن حصار را شکسته بیرون آمد و در دو زناور درگاه آوردند بر همه گشتند دلیر

رزم تیز : تیغ کشیدند و زبهر ستیز : نخست بر نبرد گزین که سپه سالار شاه جنگجو

بود در تختند و سپاهی لشکر او را یک قلم چون خط شکسته چنان شکست داد که

همه یکی قلم وار خط به بینی کشید و خط کرد از جامه کاغذ پوشید · بهر تیر را چو دامن
میان زد · دل او داغ شد چون حلقهٔ جیم · بهم پیچید رگها در تن او · بسان رشتهای جامه
چون آیین شاه آفتاب در جهان بود که روز یکشنبه به بزم می پرداخت و طرح
باوردی می انداخت آن روز هم بآیین خویش بزم عیش آراسته بود و مجلس را
از نگاران پری پیکر نگار مجلس تصویر پیراسته · چه مجلس از نگاران رشک
گلشن · به عشوه سرنگاری صبر دشمن · ناگاه زیبا صورتی جبین را سجده نگار
گردانیده صورت این حال باز نموده شاه همایون چهر از حیرت صورت دیوار
گردیده و روی در مجلس نشینان خویش کرده گفت اکنون نقش باید بست به چنین
شکست و نیرنگ حادثه بدینگونه پذیرفت تا از پس چه نقش از پرده
تقدیر آشکار شود و کدام رنگ از سپهر بوقلمون بر روی کار آید · رکاب زنان هم
اگر همه سرما · جدا گشتند زین چون فرشتهٔ تصویر چون مردم او بعینه مانند مردم
چشمی که در خواب باشد غافل بودند همینکه چشم وا کردند شدند و آن تیغ زن را مژگان
وار صف کشیده گرد خویش دیدند نزدیک بود که در یک چشم زدن همگنان بخواب اجل
در روند و استخوان شان از صدمت گرز گران سنگ سرمه کرده · گشت بر هم
کاو دستان تا چشم را بر هم زنند یکی بر تختهٔ نرد کعبتین صف چشم انداخته بود و یکی در پای

ازبیم

44

شطرنج منصوبه مات اندیشیده و یکی از زر گنجینه پامال غفلت گردید یکی آینه وار در
حسن بابه رویان حیران مانده و دست ستون زنخ ساخته و یکی شانه وار با غالیه سویان
بطیب مشغول گشته و سر زلف حرف زده یکی بکار آب پرداخته و پایی بر آب
افتاده یکی گوش بنغمه نهاده و تکیه بر باد کرده یکی از ذوق خوردن خیالات خام پخته و یکی
بشکر خواب شیرین تلخی مرگ را فراموش ساخته ❊ همه از مستی غفلت مدهوش ❊
نه بجا مانده خردشان و نه هوش ❊ نه هیچ اسپی از بار زین به تنگ و نه هیچ فیلی را سر
ز نیش کجک بر سر کمانزاره از قبضه بیرون رفته و شمشیر در تخته بند نیام خفته ❊ کمان از
صحبت زه گشته بیزار ❊ گسسته از میان تیغ زنار ❊ بالجمله همه غافل بودند که هندوان تازی
سوار ترکتازی کردید و از تیغ هندی آتش پارسی انگیختند بعضی بخواب بودند که بخواب
اجل فرو رفتند برخی شراب می نوشیدند که پیمانه عمرشان پر شد طایفه نغمه می شنیدند که نوای
مخالف بگوش شان رسید و وظیفه خیال خوردن می پختند که زخمهای کاری خوردند

نظم
یکی داشت در سر هوای نگار ❊ که با جان فنانیش افتاده کار ❊ یکی لعب باز بستن
بود از رو که شد تخته نرد تابوت او ❊ یکی جامه می ساخت هم دوش تن ❊ که شد
جامه اش جانشین کفن ❊ یکی مست از باده عشرت پرست ❊ که از باده مرگ گردید مست
یکی گوش بر نغمه چنگ داشت ❊ که اندر مقام عدم پا گذاشت ❊ رزم کردن شاه والا

45

خبر یافتن رای رایان و غالب آمدن رای براد مبارزان عرصه سخن گذاری بر زبان
جوهر شعربافان آشکار ساخته اند که شاه والا اختر با مستی از تیغ زبان بجنگ بیرون آمد
چون صفها مقابل شد از هر سو نوای کوس و آواز طبل بهفت جوش سپهر
رسید ۔ چون غلغل کوس و طبل زد جوش ۔ شد چرخ ز صبح پنبه در گوش
شاه همایون طالع فیلی داشت که آنرا فیروزمند نام کرده بود بنامیزد نادر فیلی که
هم عاج دارد و هم آبنوس اما عاجش از آبنوس فارغست و آبنوسش به
عاج مغرور هم دارد هم زنگ اما آینه رنگش با نزدیک است و هم آینه را
از زنگ دور در نظرها سرنگون می آید و خرطومش مد سرمه می نماید ۔ اگر شاه سیاه
زند عجب نه بود ۔ که چون بتان سرشته ده فتنه انگیز است ۔ هیکلش گنبدیست که
بر چار مینار جا گرفته یا کوشکی که بر چار سلیانه اساس پذیرفته پنداری کوهی را بر چار
دیوار بر داشته اند یا دلوی را بر چار کوه گماشته اند دندانش در فتح را کلید و ایام
فیروزی را هلال عید زنگله زرین از وی چون آفتاب از آسمان پدیدار و حلقه
زنجیرش چون منطقه فلک اعظم اوج گذار کجک بر فرقش چون ماه نو در سر شب
طلوع کرده یا قوس قزح بفراز ابر جلوه گر گشته ۔ فیلی که بجنب او عدو معدوم است ۔
ز خصم خانه جان برد معلوم است ۔ شکل کجکش بدیده اهل نظر پیداست
از

که مد الف خرطوم است ؛ نی نی غلط گفتم نه فیلی است بل دریای نیل با اوج هوا رسیده یا

ابر سیاه دامن بر زمین کشیده پای نر مطی در زمین افتاده که چاه از زمین برو

تراوید و خرطوم بر آبی بهوا برده که عرق از مسامات هوا بیرون چکیده و منبع خرطومش

بلای جان بهمن و نقش پایش نمونه چاه بیژن ؛ بگاه آب باری قطره افشان

گشت خرطومش ؛ رگ ابرست پنداری گز و باران شده پیدا ؛ طرفه شبی که

دو صبح در آستین دارد و شنگرف خاکستری که آتش وار چوب منیجور دو خرطومش

اژدهائیست که از بالای کوه بر زمین آمده پیشانیش سنگ تهی ست که از زمین

بر بالای کوه رفته گوهش گویم اگر چون ابر کوه سبک سیر باشد و ابرش خوانم اگر ابر

چون کوه گران سنگ شود ؛ بوصف او بهم از طبع والا ؛ معانی بر سر هم بل بالا ؛

عجب گرد نفر از و سر بلند ست ؛ که گوش او سپر بینی کمند است ؛ چنان از پردلی

آماده جنگ ؛ که روئین تن شده از پهلوش رنگ ؛ چو بند دعزم جنگ از خشمگینی ؛

عدو از دست او آید به بینی ؛ بهوشش هوشیاران گشته مفتون ؛ بپیش هوشش

جو اندر خم فلاطون ؛ نگردد کس بنجیر دندان خویشش ؛ سفید از بیم خونخواری پیشش

بود سر حلقه اقبالمندان ؛ همه او را حریف آید بدندان ؛ ز خرطومش بحیرانیم کار

است ؛ که هم مار است و هم سوراخ مار است ؛ نه پیچش کرده خرطومش نه پیچیست

محسوس گرده چون رسته الکا که سجون ... ج

حملش کوچه دایم پار پیچیست ؛ نه خرطوم است طوماریست گویا که گه پیچد و گه میکند

وا ؛ القصه آن فیل قوی پشت رو در عرصه نبرد آورد و فیلبند آن ز افیلات گرد آمد شد

فیل بالا تنهایی کشته را ابر بالای هم انبار کرد و فیل تنا بر انداز الفیل گرفتار ساخت

بود از خشمگینی آن فیل ؛ سوره فیل بر زبان همه کرد چون قصد سر زندانی

بر لب آمد ز بیم جان همه ؛ شنگرف بر سر می مالید و هر دم شغل خونریزی از سر میگرفت

سر بر سر خون گرفتگان می نهاد و هر لحظه حساب ایشان سر بسر میکرد از این دندان که فیل فتح و

فیروزی میکشت و دندان بر چون پیلبانان بر پا ساخت ؛ ز خوی خشمناک فتنه

انگیزش ؛ همه دندان کنان مانده به پیش ؛ نزدیک بود که از صولت آن فیل بر

رفته هندوان سیه فام چون ابرهای سیاه از تندباد پریشان گردند ؛ همه از آن

فیل گشته گریه آلود ؛ بسان مردمان دیده از دود ؛ ناگاه مهره مار تفنگ بر مهره پیشانی آن

فیل صاحب بخت که پیشانی لشکر فیروزی اثر شاه بود و پیشانی کار رزم آرائی داشت

در رسید سراسیمه گردیده سر خود گرفت و سر بجانب لشکرگاه نهاد بر سر معرکه سر رسید

زندگانی او را بسر رسانید ؛ بر سر سرکشان نهادی پای ؛ گشته آشوب خوی فتنه گرای ؛

فی الجمله در اندک زمانی بسیاری از لشکر شاه از ناهنجاری و بطرفی راه گریز پیش گرفتند و در هر

زمین گریزبان خوش آینده گشت که گریز شاعر در این سخن ؛ پای افشردن شاه دارا

اخر در مکان برای کشته شدن و بیرون بردن سران لشکر او را از انجا و منهزم
شدن ملک بهورمزد و تعاقب نمودن رای رایان سپهداران ملک فصاحت
برین نمط پای در میدان گفتار نهاده اند که سپاه شاه پردل جگری کردند و دل
باختند شاه هرچند دل هیچکدام را دل نمیداد که بددلی نکنند ع فیل ستان کشته شتر زد
دل همه شاه چون لشکر خویش را نیک بددل دید و سپاه خود را سخت سست پا
یافت فرمود تا سلسله در پای توسن که سلسله نسبت برخش رستم میرسانید اندا
چو پایش را سلاسل گیر کردند تو گویی باد را زنجیر کردند آن توسن را که به تیز رفتاری و نرم
خرامی و گرم عنانی موصوف بود و به گنبد کردن و تند گردیدن و جستن معروف
بزنجیر بدانگونه پابند گردانید که تیزی شمشیر را زنجیر جوهر و ابرش آب را زنجیر موج و سرخنک
آتش را زنجیر دود و کره سپهر را زنجیر کهکشان و کمیت باده را زنجیر خط جام و اشهب
برق را زنجیر رگ ابر ازان سلسله توسن بادپای نجنبید چون کوه آهنین زجای
هرچند نزدیکان شاه دور اندیش ازان ایستادن بیجا منع کردند او را سخن ایشان بدور
نمود و حرف ایشان بدل نزدیک نداشت نزدیک بود که ایشان را از نزدیک خود دور
کند از غضب میگشت هردم تند تیر خونچکان معاینه شمشیر تیز
هر نفس از تاب خشم برافروختی و گفتی که من اینجا لنگر دار شمع پای افشرده ام پروانه

ظلم تا جان منست با تیغ آتشین از دست نخواهم داد و سر در سر این کار خواهم کرد
سراندازی بود چون شمع کارم ٭ ز جان خویشتن پروا ندارم ٭ چون دلسوزان
گرم خون تفته شدن آن شمع دودمان اقبال را مشاهده کردند همگنان عرضداشتند
که رای از روی بند و دستان بر باد دست یافته است سرانجام بدستیاری
بخت ستیز بر دستان زند بستور مشت گرد آورده چون بند دست بند
بر دست آن دستان نمای خواهم نهاد و کارهای دست بسته خواهم کرد ٭
خواهم چو چهره دست شد خصمان را ٭ انگشت ز حیرت بدندان خواهد ماند ٭ اکنون مصلحت آنست
که خداوند عالم سلسله از پای بادپای خویش بردارد و یاد ابلش از این در زنجیر نپسندد و پیداست
که بدین آیین سپاهی بی هیچ خطا عنان مشکی پیچیدن آهو نمی باشد ٭ هر کجا خرد
بسیار دیده بینش گزین ٭ کر بکرداند عنان ابلق خود عیب نیست ٭ اگر کشاکش زهر از این زنجیر از پای
یعنی فوج کرانند
توسن آبرفتار او برآورند و آتش دریای گرم را بر فیل ابر پیکر نشانده مانند ابروان براه افتادند
و قطره زنان بر سر فتند و کج در است راه می نوردیدند و از بیم پس نگاه می کردند ٭ چون
سواران آب میکردند ٭ محو نقش سم ستوران ٭ از اندیشه آتش تیز و برد دشمنان پخته کار از
جان سیر آمده در زمینهای پرخار به تنگی و ترشی کام فرسا میگشتند ٭ بنارسی به
آن ورد گسس بدان لشکر بیدل ٭ در آن ره هیچ جز یا بی که بهر انگشت لم بسته ٭ القصه چون

جعفر طیار ابن ابی طالب برای آنکه در جنگ با ابطال طیران یافته است

47

شاه قوی پشت که پشت و پناه اسلامیان بود پشت داد مردم رای جهانستان آگاه

بلدرم یکرو کرده رو بدنبال او نهند رای از روی پیش بینی دستوری نداد گشت

که هیچ کس رفتند در پی او انچه از نقد و جنس یافتند غارت کردند و غنیمت را مغتنم شمردند

هزاران حقه پر از لعل و گوهر هزاران طبله پر از مشک و عنبر و فیلان سیه مست از شمار

افزون بچنگ آوردند و کمیتان زرین رکاب از قیاس بیرون اطلس و دیبا چندان

بر روی هم چیدند که در فلک اطلس نگنجید و زر و سیم آنقدر بر بالای هم توده کردند که زر آفتاب

در میانه گم گردید تا اوج فلک از بس گردید زر انبار بر چشمه خورشید زر نیست

فلک پیل چندین گلگون صبارفتار را چون دسته گل بیک ریسمان بستند و چندین

شبدیز پاک گوهر را چون سلک شبه در یک طویله فراهم آوردند آمد بدست لشکر

نصرت گزین رای صد فیل کوه پیکر صد اسپ بادپای چون شاه والا اختر

اختر خویش را در هبوط دید بملک سورمز که بیت الشرف او بود رجوع نمود و بعد از طی منازل

بدانخطه رسید مهر پرور برادر کهین او باستقبال شتافت و شرایط مهر پروری بجا آورده

چنینش شد از پرتو لطف شاه فروزان چو از نور خورشید ماه شاه والا اختر که خورشید کمال او

عین الکمال رسیده بود دیگر دارا ماه در منزل خویش آرامید و ایرایان باکوکبه والا اهتزاز

نوردی کرده خود را بدار الملک شاد بهر رسانید و چند ماه در انخطه اقامت گزید

خسرو خورشید شکوه رای رایان را نزد خویش و بر آمدن او از خطه شادیاباد
و خبر وفات شنیدن و ماتم او گرفتن بر تخت نشستن خسرو ماه
نوا آیین در ملک رزو بهر

پرده‌شناسان هرکار بار آئین دستان چنین پرداخته اند
که رای رایان در شاد بهجت چهارگاه مقام گرفتا کارهای ساخته آهنگ دفع مخالف
میکند که ناگاه خسرو همایون طالع خورشید شکوه آن راست کردار را از آن مقام
نزد خویش طلبید چون رای بلند آوازه این نوا شنید طبل کوچ نواخته و سایر سامان سفر
مهیا کرده راه افتاد و آهنگ دار الملک رزو بهر کرده روان گردید همچون راه نغمه
بصد ساز فراوان سر کرد آن راه چون بمقام زمزمه رسید این زمزمه از گوشها برخاست
که پادشاه خسرو والا مقام که نوابخش کوچک و بزرگ بود روان با فرمنده دایره سپهر داد
در پرده مرگ نهفت و بمیانه فردوس آرام گرفت و رود کوثر خلد و تار
زلف حور بچنگ آورد زد امرگاه زمانه رها شد و بتشنید زمرغ گلشن
جنت نوای سبز بهار مصیبت دکان دایره نشین ماتم کردیدند و بکبر دار دف
طبانچه بر روی خویش زدند ماتم اندیشان تنهای خویش را خشک چوبی ساختند
و بآئین تنهای موسیقار ناله کنان پهلوی هم نشسته افغان را باوج رسانیدند و
از افسوس بها دست بر دست زدند و کمانچه وار سر بر کهای جان خویش زدند و چنگ

کرد ارباب پشت خمیده ناله آغاز کردند ۞ گشته به شیون همه نغمه پرست ۞ دایره را [illegible]

بدست ۞ رامی بزرگ منش ازین زمزمه دلخراش چون زنگوله دل را بناله درآورد

و گرههای درون را روانی داد و بر زخمه مژگان از تار اشک رود خون گشاد و پرده

دیده را بخونابه حسرت فرو شست ۞ ز مژگان او اشک هر دم چکیدی

چو [illegible] از زخمه مطربان نغمه تر ۞ القصه چون دور خورشید شکوه گذشت و ستاره

دولت خسرو ماه نوآئین که نور دیده او بود طلوع کرد مملکت روز بهر مقام والا یافت

روز گیتی نوروز گشت و آوازه این نوروز همایون بعرب و عجم و صفاهان و حجاز رسید

۞ یکیتی ازان شاد و الا نژاد ۞ بهر گوشه آوازه او فتاد ۞ چون آن خسرو بلند آوازه را بخت

پیشرو گشت و طالع رهنمون گردید راست کردار از نوازش فرموده صلاحیت

آوازه گردانید و از حضیض باوج رسانید و مخالفان را چون خر طنبور بر ریسمان کجی بست

و مانند رباب گوشمال داد و زخمهای دلخراش زد ۞ چو نی دیدی بهر جا فتنه سازی

تنش را ساختی سوراخ سوراخ ۞ بالجمله دور ماه آئین استقامت پذیرفت و [illegible] داد

گستری که شعبه آیست از جهانداری اصل گرفت هوای رامشگری در سرها افتاد و نقشهای الحان

فیض نغمه مانند صبا روح افزا گشت ۞ اهل دوران بناء و نوش همه ۞ می گلگون

لاله رنگ زدند ۞ در مقام طرب بصد عشرت ۞ بر بط باده جمله چنگ زدند ۞ زهره [illegible] طلعتان

نغمه سا شور میشوند و گل جیبها را به صبا میدرند بلبل نوایان در پرده نوروز بر ساز ترانه رنگین
می بستند و نگاران گلرخسار بگلبانگ نوائین دل از دست عشاق می بردند شاهدان
آتشین رو سرگرم نغمه سنج میگشتند و بنغمه گلوسوز عود دلها را گرم میساختند ساده رویان
بی مو چون شاهدان خطائی چینی مینواختند و بشور و زار دلهای سنگین دلان را آب
میگردانیدند • نغمه مطربان هوش فریب • بردار از اصل هوش صبر و شکیب • انگشتان دست
دستان زنان بدستور موسیقار یکسر ناخن خارج از اصول نبود و رگهای تن نغمه
پردازان چنگ بکردار یکسر مو در سرها بندگی کوتاهی نداشت • بدور عشرت او بود هر که
عیش گزین • برود نغمه روان گردش کشتی باده • ساز و نوای عیش ساخته شد و کاسه مینوایان
رنگینک کاسه رباب گردید رامشگران دم از جهانگیری زدند گاهی شیر بر میگیرند و
گاهی زهره را ابلش میکردند روان شدن رایان بعزم آستان بوسی خسرو
ماه آئین و در راه جهان فانی بدرود کردن خورشید دلان روشن رای بدینگونه
از هفته را بر روی روز افکنده اند که چون بر رای رایان روشن شد که سریر مملکت روز
بهر از اختر اقبال خسرو ماه آئین فروغ اندوز سعادت گردیده از مقام زمزمه مانند نغمه از
ستاره بیرون آمد و بجانب زود بهر کره فلک سیر را جولان دادند ع ابر عشقی که شد از اشک
داغ نو سپاه نزدیک رسیده بود که به بارگاه خسرو ماه آئین رسید شرف دست بوسی حلقه

آن فص خاتم اقبال دریابد و صاحب ایادی شود و مانند نگین در زر نشیند و نام
گردد * انگشت نما شود بخت و گردد * در حلقه ارباب دول دست نشین * ناگاه
دست برد اجل بر روی دست یافت و کار چون نگین بر وتنگ ساخت و جوهر جان
از دستش در ربود * چون نگین شد ز چرخ بوقلمون * رقم سرنوشت او واژگون
زرین کمران را در ماتم آن صاحب نگین بشکل خاتمی که نگینش از عقیق بود دیده جگر
خون شد و اندیشه مصیبت او در دلهای نرم نشینان بسان نقش نگین در موم جای
گرفت * می بستد گاه تر کناری اشک * گریه از چشم خاتم زنهار * همه استان نفس
بر همه مانند خاتم از حیرانی انگشت در دهن ماندند و از اشک خونین بر چهره زرد عقیق جگر
در زر نشانیدند و بگرد از نقش مهر سیاه پوشیدند و با آئین نگین دان بر سنگ سینه
زدند * ساخت خوناب اشک شان از لعل * بهر انگشترین دیده نگین * بالجمله
آن گران سنگ را چون نگین در مهد زرین کرده دست بدست بردند و مانند یاقوت
در آتش نشاندند و خود انگشترین وار با پشت خمیده و نگین کردار بازوی خراشیده در حلقه
ماتم نشستند و زر از صاحب بسیار را خاتم مانند گرد آورده مهر کردند * هر چه از
زر فتاد بدست * همه زیر نگین در آوردند * آری نقش سرنوشت چون نقش نگین
نقشی است بر سنگ که هیچ والا دستگاهی را بر محو کردن آن دسترس نباشد

50

مهر فلک هست مانده بنقش خاتم ؛ سیه کار و کجرو و کینه سگالی ؛ بسا قصر زرین که

ارنامداران ؛ چو انگشتری بی نگین کرده خالی ؛ فرستادن خسرو ماه آیین یکی از سرهنگان

خویش را که تیغ گذار نام داشت بفرمان روایی خطه شاد بهر و رسیدن او

در آنجا فروغ پیرایان انجمن معانی بربن آیین جبهه افروزی کرده اند که چون شعشعه

دولت خسرو ماه آیین جهان افروز گردید و گیتی از آن نور بخش آفاق روشنی گرفت

گشت انوار سعادت از جبینش آشکار یکی از سرداران را که تیغ گذار نام داشت و

چون تیغ نقد شجاعت در قبضه او بود ؛ ظفر با تیغ او دمساز دیرین ؛ بسان تیغ

خود فیروزه آیین ؛ والی خطه شاد بهر ساخت و آن دیار را اقطاع او گردانید تا زمینداران

آن دیار که باد در سرشان افتاده است به تیغ شعله زن آتشی گرداند و در آن قلمرو بسر زنش

سرکشان پرداخته هر جا که خودسر شده بود قلم وار به تیغ سرش قلم سازد ؛ بالفرض

رگ گردن اگر بنمایند ؛ رگ از تن شان برون گشته همچو قلم پیوسته اسرار آن دیار را که

چون دیار نیک سبز و خرم است دریابد و زمینداران آن دیار را که دماغ شان از خیالهای

فاسده مختل شده پوست برکند و کیفیت حال آن بیمغزان پوست کنده بنویسد تا

بعدها بلجام ملک شوند و کمیتان ناکجا میرانند ؛ هر چه از مستی شان در سر است ؛ در قلم

آرد همه ذی کیف و کم ؛ القصه تیغ گذار مانند تیغ صحرایی تن به سیخود در آورده با سپاه صف

کسل کسیل شد بعد از قطع دم مراحل بخطهٔ شادبهر رسید و در آن خطه بهرام
فرمانروای نشست و آیین دادگستری پیش گرفت نظم کسی را چون شود در هر سعادت
نتابد روی از راه ارادت ، رود راهی که بیند روی بهبود ، کند کاری که ره یابد بمقصود
بگیتی آرزوی او برآید ، گره از رشتهٔ کارش گشاید ، دلش سرمایهٔ امید گردد ، تصنیفش دولت
جاوید گردد ، مذکور شدن سرگذشت شاه والا در مجلس خسرو ماه آیین و فرستادن
او بهرام را که سپه‌سالار لشکر بود بجنگ والااختر و رسیدن بهرام بسر
ملک مور مرزو از شاه والااختر باج خواستن و برآشفتن شاه والااختر و استعداد
جنگ نمودن کوکبه آرایان معنی بر بسیط کلک کواکب نگار را بنور افشانی علم گردانیده اند
که روزی خسرو ماه آیین که مظهر تجلیات نور الانوار بود و نور ناصیه روزگار انجمنی آراسته بود
و مجلسی پیراسته ، مجلسی از نور طرب بهره یاب ، جلوه که صدمه وصف آفتاب
جمهور روشندلان شرف حضور یافته بودند و هر یکی از دقایق سخنی باوج سخن رسانیده
، هر همه در دم سخن رانی ، کرده از لب ستاره افشانی ، بتقریبی سرگذشت شاه
والااختر و طلوع دولت او در عهد خسرو خورشید شکوه و کوکبه مهراج را شکست دادن
و خطهٔ شب فروز را بتیغ خورشید پرتو گرفتن مذکور شد ، از آن فسانه که گردید اوج گیر
بیان ، شدند در خط خورشیدوار مجلسیان ، خسرو ماه آیین بآیین آفتاب جرعهٔ غضب

51

افروخت هر کفت از مهر کریبان ناکسی باشد که آن ذره سراسیمه را که خیالهای پای در
سواد اردیبیش ما بیارد ~ اسیریش ساخته مانند خورشید : هزاران رشته
انداز دیگر دن : بهرام که بتیغ زانی شهره آفاق بود زمین ادب را بلب سپاس بوسه
داد و به پذیرش فرمان کمر خدمت بر میان جان بست ~ فرمان پذیر گشت
بخدمتگری و ساخت : تسلیم را سر آمد آداب بندگی : خسرو ماه آئین او را به
تشریف خلعت خاص مشرف گردانید و تیغ جوانه نکار باو عطا فرمود و
دستوری داد تا آن والا دستگاه با لشکر چون جوهرهای تیغ آهن
پوش خارا شکاف قطع مراحل نموده بجانب ملک هورمز که دار الملک
شاه والا اختر است بشتابد ~ زانگونه به تیزی شتابد که بزرم : بر فرق حسود
تیغ لشکر شکنان : بهرام تهیه ساز سفر نموده از آن مقام بر آمد و آهنگ
ملک هورمز کرد ~ گرفته تیغ نصرت ساز در چنگ : به خونریزی مخالف
کرد آهنگ : بعد از دو ماه با کوکبه والا بدیار شاه بهر رسید و تیغ گذار که والی آن
دیار بود باستقبال او شتافت و سعادت اتصال او دریافت
بهرام با تیغ گذار والا کوهر بدستور قبضه تیغ دستبوس کرد و چند گاه در مسامی
او بود ~ هم از دوستی نمیخوردند : چون گهرهای تیغ یکدم آب : آنگاه با گرا

جگر گوشگان خویش که سر همه پردل بودند و سایر لشکر فیروزی اثر بسرحد ملک توزن
رسید و بر کنار آب آشنار و ساز جنگ کوکب کرد بیت شد آراسته لشکر رود
تیغزن همه رزمساز و مخالف شکن نخست حاجبی را پیش شاه والا اختر فرستاد
تا چون ابروج کج شنید و راست گوید حاجب پیش شاه والا اختر گشاده پیشانی
آمد و بتواضع قامت خم کرد و بزبان رمز ایما تکلیف باجگذاری نموده خواسته
خواست بیت گستاخ برسم پیشکش کرد طلب زان خسرو پیل بال چه پیل و چه
مال شاه چین در ابرو افکنده پاسخ داد که من پیشانی این کار نداشته ام و ندام
(نباید ساخت بیهوده شمارا چو ابروج خیالی شیوه خویش بهرام بار دیگر تیز
زبانی روان کرد چون تیغ سرزده به مجلس شاه در آید و بی حجابانه دم از سرزنش زدند
بیت سر کند از زبان تیغ سخن تا همه خون شود دل دشمن آن تیز زبان چون
نزد شاه تیغزن رسید قطعا پاس آزرم نداشت از آهن دلی سخنان درشت
سر کرد بیت زبان ساخته تیز مانند تیغ سخن راند از عربده بیدریغ شاه در غضب شد و تیز
را اشاره فرمود تا آن خون گرفته در یکدم مانند تیغ تخته بند ساخته در خون نشاند و جگر
از دل بر دع زبان تیز چو بینی بکوه و بال سر است بالجمله لشکر ظفر تور را چون حلقه کمان
گرد آورده از دار الملک سوی رمز بیرون آمد و دشمنان بی سر کرده را از سهم لشکر خویش

مانند تیر خدنگ یک چوبی ساخت ❊ لشکری اکه از نژاد کمان همه چون تیر خانه
زاد کمان ❊ آنگاه با بهرام خصومت کیش خدنگ وار پیغام تیر فرستاد و کمان
کردار آماده پیکار گردید **مصاف کردن شاه والا اختر با بهرام در نخستین** عندلیبان
چمن فصاحت بر این گونه نغمه سرائی آغاز کرده اند که روز نخستین چون نوری خورشید
از زرنگاری قفس سپهر بر آمد شاه والا اختر که پرورش بخش بیضه اسلام بود بر رخش
اوج پرواز بر نشست و زیبا صورتان را که در دار شهر پری ترکش بر کمر بست و قوی
بالا را چون جعفر طیار جا در جناح داد و هدهد سرشتان دیو سار را کلاه سلیمانی بر سر
نهاد ❊ نوجوان سرو قدان را که نیز خویشتن فاخته گون کرده نیز ❊ بهرام همایون
فر صفها را چون صفهای کلنگ مرتب ساخت و لشکر را با بال مرغ رساننده
پرواز کنان بمیدان تاخت میران نیزه را بپایه سر طایر بخشید و زاغ کمان را شکسته
شاهباز گردانید ❊ پر بر سر مردان شده از خود نمایان ❊ یا سر زده از بیضه
فولاد همای ❊ سر همایون طالع توسن تند رو خرام را بجولان گری آورد و هر
طغرل منشی طاوس وار چندین سپر طلاکار طیار گرداند تا چه بر فرق جوانان
نخجیر چون قمری بر سر سرو زیبنده بود و هر یکی از خود آرای خویشتن را کلغی رنگ
دامن مبارزان از منقار عقاب خدنگ سپر انکشک بر پای بال طاوس

جعفر طیار را الفتح نام فتح و ... بیای ...
جعفر ابن ابی طالب برای الکوه ...
جناح بالفتح بال مرغ و بازو ...

سریع

از هم می شکافتند و بال مردان بکبردار شهپر مرغان صد شاخ میکردانید یکایک
بعرصه که جنگ باهم درافتاده بچون خروسان جنگی طایر روح بر شاخ کمان آشیان
می بست و شاهباز تیر مرغ قدسی جان را شکار میکرد و جانبازان که بهوای ناورد
در سرشان بیضه کرده بود بیضه را بر فرق دلیران چون تاج خروس بر شاخ شاخ
میساختند مرغابیان جوهر تیغ آبدار از تن بدسگالان سرخاب روان میکردیدند
قوی بالان پی ناورد گشتندی چو تیر افکن شدی اندر هوا از تیرشان سیمرغ
هر مرغی ظفر کیشان از فرط تیر خوردن بر آئین طیور پر می برآوردند و رزم اندیشان
در دوره بکبردار مرغان بدام افتاده میطپیدند اندازهای تیر از زره تیغ رانان رزم سگال
گره باز میکردند و سوفارهای خدنگ تن جوانان فارغ بال را در دام بلای انداخت
دران آشوب که هر سوی تیر فتادی در برید چشم زهگیر حلقهٔ کمان بشکل چشم طاوس
می پرید و پیکان تیر برنگ منقار طوطی سرخ میگشت شاهبازان رزم بر اردوستان
میکردیدند و بچندین عنا دل می نهادند بود در دل هراس از شمشیر همچو مرغ
مسیح از خورشید بعضی چون کبک بر تیغ کوه بر تیغ فولاد جا میگرفتند و برخی
چون بط در آب شمشیر شنا میکردند دلیران جا در زاغ سیمار بکبردار زاغ
از کمان می پرانیدند و بقدر منقار گنجشکی فرو گذاشت نمیکردند هر لحظه رشو

طا

دلهای پیر روح؛ مرغان بی آب تیغ میکشت؛ میران نیزه پایه سر دارها را که بر بر سر نهاده بودند میسنجید
دد دشمن بی‌ننگ را چون شاهین ترازوی بی بال و پر میگردانید سر مبارزان از باد حمله
چون برگ تاج خروس از صبا می پرید و بال مرغان هوا چون پر طاوس نگارین میگردید
تیغ و بال جگرها میگشت و تیر از جگرها پران میگذشت؛ خود بر فرق سرکشان از تیر
برج کبوتر بر پا؛ زندگانی چون علم عنقا پیدا گرده بود و مرغ روح از قفس تن پرواز مینمود
کرکس و زغن از این کشتگان قوت میساختند و تیهو و دراج از اشک خستگان دانه
می چیدند خون آنقدر بلند شده بود که گنجشک سیاه اگر در هوا می پرید سرخ مینشد و بر زمین
چندان خونریزی کرده بودند که از بیضه خاکی سرخاب می آید؛ همه بودند از این بیکار
چو بوتیمار در اندوه تیمار؛ بالجمله هنگام آن فرار رسیده بود که شاه طغرل آئین برهمنوی
بخت همایون دشمنان تیره درون کلاغ فطرت را که چون طاوس الجحیم مایه فساد بودند
به جهنم فرستد و بوتیمار آئینه ضمیران طوطی منش را که چون طوطیان دم از شیرین
زبانی میزدند شاد و بهره گردانید؛ بدام خوشنیش آرد عدو را؛ زرین سازی پی پامال کردن
سیه سازد بسان بلبلش روی؛ چو قمری طوقش اندازد بگردن؛ ناگاه مرغ زرین بال
آفتاب با آشیان مغرب رفت و طوطی ماه بال گشاد که هر دو لشکر به بنگاه خویش
بر گردند و آهنگ فارغبالی ساز کردند مصاف کردن شاه و الالاختر با بهرام

قمری اکثر کبوتر است
طغرل نوعی از بلبل ...

روز دویم منصوبه شناسان سخن برین نمط بساط گذارشگری گسترده اند که چون روز
دویم از لعب سپهر مهره خورشید از خانه مشرق بیرون آمد هر دو لشکر را در عرصه
مصاف باهم مقابله روی داد و در کنار کشتی اتفاق جنگ افتاد ❊ بود دست
شمار آن دو لشکر دشوار ❊ همچون تضعیف خانهای شطرنج سواران چابک و پیادگان
شاطر چه صغیر و چه کبیر بساط ناورد انداختند اسپان را جولان دادند و رخ در خصم نهادند و فیلان
را بعرصه آوردند و بفیل بند پرداختند منصوبه انگیختند که بازی حریف قایم نماند و لعبی
ساختند که خصم دست برد نتواند نمود ❊ بود جای مصاف از تنگی ❊ یکقلم همچو رقعه
شطرنج ❊ فرزین نهادان بر نطع خونریزی کج کج میخرامیدند و شاهسواران پیاده
مات میگشتند ❊ در عرصه رزم او فتادند ❊ شه رخ منشان بفکر شه مات ❊ شاه
والا اختر که پشت و پناه قوی پشتان بود در رود در میدان ناورد نهاد و سران و گردنان
را که پشت در پشت تیغ زن بودند یکسر فراهم آورد ❊ جمع شد لشکر تهمتن وش ❊ چه دل
و چیره دست و گرد فکن ❊ زبردستان قوی بازو که بر تیغ سنان از هیچ دست
جای انگشت نهادن نبود به نیروی ید اللهی بقبضه تیغ دست بردند و بخت مساعد
منتی را که بدعوی همدستی بدستور انامل گرد آمده بودند ناخن وار سر بر ... زبهم شکست
سپردند ❊ در عرصه مصاف نمودند دست برد ❊ بسته کمر چو غنچه خصم ❊ انداختند در ...

بانجه

54

هیجا بر وی تیغ چون ناخن بریده کلاه از دست خصم چو تیغ مانند زلف پیچان با
شانه قوی پشتان آشنا گردید و حلقه کمند بکردار زه گریبان گلوگیر گردن فرازان
گشت دشمنان بی دست و پا شدند و در دست و پا افتادند پای نتوانستند قایم کردد
دست نتوانستند برداشت بیت جمله را شمشیر از پیکار ماند کار رفت از دست و
دست از کار ماند ساق که دسته آینه را ننوشت خشک چوبی گشت و دست که
سر چشمه جویبار ساعد است بی آب شد چشم چون حلقه زنگیر با سوفار همچشم گردید و
مژگان چون تیر با پر پیوند گرفت تیغ محرابی در گردنها حمایل و دلها در صندوق سینه
شبی پاره گشت بیت ره از رم رانا وک رها کرد چو دل پیکان درون سینه جا کرد
پیکان از خون جگر لعل پیکانی شد و خط جوهر تیغ خط یاقوت گردید شعر بان صاحب جوهران
چون تیغ دست در کمر یکدیگر کردند و چون جوهرهای تیغ بیکدیگر پیچیدند زبانها چون پیکان
خشک شد و دهنها چون سوفار وا ماند بیت زبسکه تیری بهم رسیدی افتاده زبان
پیکان اندر دهان سوفار جان از زخم تیغ بلب آمده بود و دماغ از بوی خون به بینی رسیده (استمراری)
دلیران آبروی کوشش میداشتند و میخواستند که از خون خویش سرخرویی حاصل
کنند پیکر ساده رویان به اهار تیغ مانند کاغذ می بریدند و سر نوخطان انگلم بکردار علم قلم
می پیکر سرکشان چون الف قلم می شد از تیغ شاخ شاخ شمه القصه شیر گیران شده

تمام کمیت در میدان راندند و عیش براعدا الخ ساخته پیمانهٔ عمر شان پر کردند شیشهٔ حیات
حسادرا بر سنگ زدند و خون شان چون جرعهٔ باده بر خاک ریختند بدسگالان را اجزا
انداختند و زر مسازان را پایمال گردانیدند براعدا به تیری دلیران سرکش دویدند
راست آنکه بر بادهٔ آتش سران کمیت سوار را انشا زر مسازی و سرها تا و از صدمت
گرز مغز از سرها چون پنبه از مینای میخواران جدا گشت پای از رکابها بیرون رفت
ازها بیرون شد شد از نشاء رزم مستانه وش کباده پی تیر خمیازه کش
پلنگ افکنان که بر شیر و یه وار دشیر آهوی گرفتند اسب آهو رفتار را پوست شیر
پوشانیده جولان دادند و بگرز گاو سر گاو در خرمن شیر دلان که بسبیح گرگ آشتی داشتند
کردند تیغ فولاد را الکفیل فتح ساختند و به گرگ راضمان ظفر گردانیدند چو به بازار
که برنگ وریو موصوف بودند بر ور پیلپا در کور کردند و سرهای سنگساران را خروار
خروار فراهم آوردند ستیزه خوبان کردند جای بر نشیمنید اتصقت که بر آید تیغ
کوه پلنگ ترکیب اعضا بند بند میکردند و قصیده اجسام قطعه قطعه میشد دلیران فرد
رادو بیتی میساختند و موصل را مقطع میگردانیدند از کوه تیغ ترکیب جسم موشح میشد و از
صنعت سیف مجسم تن مشجر میگشت تیغ در اغراق بود و تیر در مبالغه ز تیر افگان
چون زرهکی شد نی خامه در دست من تیر شد ز خون پای سپاهان بگلبن

55

چون برجسته مصراع رنگین شده یعنی از ضرب گرز چو الف بینی کباب فرو میرفت و
گوش از زخم تیغ چون گوشه مکتوب بریده میشد بعضی را دولت مانند کمها در تن سیاه
شده بود و برخی را قلم کردار موی در تن پیچ و تاب خورده بود سرها را چنان می بریدند
که قلم را قط میزنند و دستها را چنان می پیچیدند که مکتوب را در نوردند کشته بود از
هزاران کمند سطح سواد صفحه مسطر شده شاه همایون فر که خط جنبش مضمون فیروزمندی
داشت یکقلم باز نامه تمام سرکشان را مانند قلم در خط کرده نگونسار ساخت و دو رو یا را
یکدار مسطر رشته در گردن افکنده اسیر گردانید بدانگه نبرد ندار روی شرم چو
طومار سر در گریبان فرو سیاه کارانی که سر از خط فرمان پیچیده بودند همه را سر بریده
بانیش قلمها در قلمدان در یک تابوت انداخت و روسیاهانی که پیمان شکنی
کرده بودند جمله را جامه کاغذ در بر افکنده یکبار از خط شکسته درستی در ترکیب نشان
نگذاشت به تیغ رقم حیات اعدا از صفحه روزگار بستردند نزدیک بود که سرداران
خصم را یکقلم مانند نال قلم در پیچ و تاب افکنده در حصار محبوس گرداند چون خامه
همی دو نیم کرده سرستان در آب سیاه و گل تیره فکند ناگاه سپهر بوقلمون
طومار روز را در نوشت و سواد شام را در میان آورد و خط خورشید را از صفحه ایام
نستوه گردید و ظلمات شب آسمان را سفینه مداد ساخت هر دو لشکر با مه ستیزگری

بدانسانکه

درنوشتند و بعنوان خط در نامه بجایگاه خویش آرمیدند مصاف کردن شاه دوا
اختر با بهرام روز سیوم عرصه آرایان سخن باین دستور رمح خطی قلم الفیه دری
علم گردانیده اند که روز سیوم شاه کبود جامه سپهر تیغ رخشان آفتاب را از نیام مشرق بیرون
کشید هر دو لشکر بمیدان نبرد و در خشش تیر عیار را جولان دادند و تیغ گذاری آغاز نهادند گشتند
بر تیغ فتنه اندوز هم عربده ساز و هم عدو سوز گردند بخون خویش بازی بستند که هر زمان بسیار
الات رزم را در بازاری پدید آمد و اسلحه را قدر و قیمت افزون گردید پیر مردمک وار
از عزت جای در چشم می یافت و کمان ابرو کردار از تعظیم بر سر دیده می نشست تیغ
آبدار بهزار گوهر می ارزید و خنجر بی قبضه زر بدست نمی آمد مردم هر یک زره هزار چشم دوخته
بودند و از انتظار چار آینه چار چشم گردیده یک نیزه را بیک نیزه بالا زر میخریدند و کمند را نشسته
جان بجان برابر میدانستند تیر بدست کسی می آورد که سهم السعادت در طالع داشت
و قوس کسی می یافت که تاثیر چرخ مقوس یاد بوده و دستانه هرگز دست نمیداد و
حلقه هیچ در کنار نمی آمد بسکه میشد تیر بار از تیغ خلق میکردند جان ایثار تیغ قد
خود از بسکه هر دم میفزود بیضه زر قیمت یک خود بود القصه شاه والا اختر سپاهی
لشکر خویش را زلف کردار بر دل ساخت و نشانه وار هم کش در کمر بست چار آینه شناسا
را روشناس ظفر گردانید و جوهر مانند رود در آینه تیغ آورد پرچم علم را چون زلف گره

خوبان پر است گوی ماه را بیت چون روی محبوبان آراسته با پای در رکاب آورد و آتش‌نشین
کمیت را در میدان راند ﴿ه﴾ پیاده شیرگیران در رکابش : چو موج باده تیغ شعله تابش :
در عرصه نبرد از فیلان فیلبندی با فیلتنان از فیل مات سازد و خانه زین اسپان را چون
خانهای نطع شطرنج آرایش بخشید تا شهسواران را از زیر سم اسب اندازد و پیاده
و سوار را حاضرانه و غائبانه نوازش فرمود و رخ ستیز و برو نهاد ﴿ه﴾ افکند بساط
رزم و کرد دید : شطرنجی روزگار حیران : خانه زین بر توسن بدان مثال بود که منزل ماه
بر کره سپهر و خوضه عماری بر فراز فیل چنان می‌نمود که بر اوج آسمان چشمه مهر ﴿ه﴾ سپهر سو
ز لشکر چنان جوش بود : که توسن ز زین خانه بر دوش بود : ز خرطوم فیلان بر
عربده : بلای سینه ز آسمان آمده : بهمن از هوا باریدنی و رستم از زمین رستنی تهمتنان
جان اندر پود میکردند و روئین تنان ردیه تیغ آهنین می آوردند تیغزنان بر جم چندین فریدون را
ضحاک میگردانیدند پلنگ افکنان چندین اردشیر را با آیین بهرام گور میکردند چو
سیاوشتان را از جویبار تیغ آب میدادند و تن پرور نبرد ستان را از پیکان تیر بر ویژن منستان خستند
﴿ه﴾ بهر دم ز نشتر کینه سکالی : هراسان همگشته رستم چو زالی : اسب دارا کینان
رزم آهنگ عرصه کاه اسکندری میخورد و در شسته جان اسکندر آیینان مانند دارای تافته
پیشه اند صفحه تیغ پوشیده گستان با وجود زبردستی از دست میرفت و از میران نیزه

بهمن با وجود گران سنگی از زند سیر میشد وقت رسیدن مرد افکن دیوار حیات

گودرز در رسید امیگرد و هنگام رخشیدن تیغ برق تاب جسم کی تاب می آورد و

خسرو جان شیرین میداد هلاکو دل به هلاک می نهاد ❊ شده کینه اندیش پیکار

جوی ❊ در آن رزمگه پهلوانان همه ❊ به تیغ آزمائی کمر بسته چست ❊ چو شیران و بیشه

جوانان همه ❊ تیغ سوسن رنگ لاله خون را از نهال قامت نوجوانان سیهی

میکشید و هر گلزمینی را گلرنگ میساخت شاخ کمان اجل بار می آورد و از غنچه پیکان

گلبرگ میشگفت ❊ ز بس تیغ با جان سر لابه داشت ❊ سپر یک سبد گل ز خونابه داشت

ز بس ریخته خون مردان بکین ❊ دمیده گل از شاخ گاو زمین ❊ سواداران رزم گلگون را

صبا رفتار میساختند و ابرش را قطره زن میکردانید تیغ آبدار مانند جوی آفتاب روان

بود و از خنجر سوسنی برنگ رگ سوسن جوهر موج میزد دلیران سخن خود را سبز

میساختند و حرف خود را آب میدادند تیر چون رگ ابر اوج گرائی مینمود و کمان چون قوس

قزح دلیل تیرباران بود ❊ اندران عرصه نوجوانان را تیر از بس درون سینه خزید

جائی پیکان گرفت سوفاره غنچه گوئی شگفت گل گردید بالجمله آهنگها آراسته شد

و هر آهنگی در گوشها آ[...] میداد در آن مقام که آوازه رزمسازی تا اوج رسیده پهلوانان خود

نسخه پهلوانی پیش گرفتند کمان با صول ثقیل و خفیف برداشت و تیغ ضرب الفتح برداشت

57

آنگه حصار کرده بود و لشکر سنگین قرار بنا نمود حصاری که از اوج برجش درجه سپهر را دقیقه توان گفت و از ارتفاعش بلندی قاف را حرفی توان خواند خشت دیوارش از بلندی چون آفتاب بر اوج سپهر جا کرده و درجه برجش از رفعت بفلک الروج رسیده معانی در صفتش بلند شده و الفاظ در ستایشش متین هر که دیوارش نگرد چون صورت دیوار متحیر گردد و هر که درش بیند چون حلقه در از حیرانی بخود فرو رود از غیرت خاکریزش آسمان از غبار خاطر خویش خاک بر سر کرده از حیرت برجش سپهر انگشت هلال بدندان انجم گرفته بازوی زمین از وی قوی گشته و ترازوی فلک از وی سنگ یافته قلعهٔ الموت از رشکش صورت مرگ در خود دیده و حصار نای از غیرتش قالب تهی کرده کنگره‌اش که بدریچهٔ آفتاب زده با آسمان دست و گریبان شده اگر سدره و طوبی را از بیم ارهٔ خویش خشک چوبی گردانده نمیشاید و اگر بر حصار سپهر خندهٔ دندان نما کند مپندار که گوئی کلید فلک را دندانه است و پنداری زلف ناهید را شانه

مثنوی

حصاری چو گردون گردان بلند ❁ که از رفعت برجش بود بهره‌مند ❁ دهد قلعه دارش بگردون جواب ❁ کند دیده بانی او آفتاب ❁ از آن قلعه تا گشته صورت پذیر ❁ شده آسمان شیشهٔ دیو گیر ❁ نیاید سر او بگردون فرود ❁ که سر کوب گردون بود ج او ❁ بنای وی از خشت آفتاب ❁ ز روی بلندی شده باب ❁ شده دل زده نقش دلم بهره‌مند ❁ فلک را نمانده دماغ بلند ❁ چون گرای معراج

هشتم آسمان ۱۲

خاکریز جایی که میسازند در قلعه از برای خاکریزی ۱۲

نام قلعه ایست از نواحی گیلان ۱۲

ای بمعنی مردن ۱۲

دیو مراد از دشمن قلعه ۱۲

آمدن شاه والا اختر بتسخیر نوائین ذر روشن گردید بارامچند که مهراج دست دین او بود
درین باب رای زد رامچند عرض داشت که حصار نوائین ذر قایم مقام آسمانست
خاکی نهادان را کی یارای آنست که در آسمان توانند گشود و خاکساران را دست رس
کجاست که در پای آن برج ثابت قدم توانند گردید نه آنست که فتح آن آسمانی
نه زمینی ع تدبیر دگر باشد و تقدیر دگر ه بالجمله از سخن رامچند مهراج را دل بجا آمد و فرمود که
درهای حصار استوار بر بندند تا دشمنان خاکسار آتش شوند و باد بکف و آتش بدل
بر گردند آن حصار والا که از در تعظیم بود دو در داشت بهردو را بسنگ بر آوردند و آن البرز
قوی هیکل را خارا پوش گردانیدند در خاکریز طرح غبار انگیزی فتنه انداختند و از آتشباری
را برج آتشی ساختند **عاجز شدن شاه والا اختر از تسخیر نوائین ذر و بر آمدن او بعزم**
شکار بر بالای کوهی که نزدیک بآن حصار بود قلعه گشایان اقلیم فصاحت
موکب سخن را بدین آئین آراسته اند که شاه والا اختر درباره تسخیر آن حصار اندیشه
بند شد آنگاه موکب فیروزی پاره را فرمود که تا گرد آن باره سنگین پاره باختند اما از
هر کنار کاری بگشاد دیگر باره تکاپوی نمودند از انجا که راه آن باره بگرد ار باره خوبان پیچ در
پیچ بود فتح نتوانستند که یکسر منهدم شدند ه بود هر کاری اندر بند هنگام ه چو هنگامش رسد
یابد سر انجام ه بالجمله تا یکسال آن حصار را که سنگ یک لخت بود درین کمر ان

۸۸ بنیان

کم کرده بود نه نگین را حلقه خاتم کردند ب پایه شاهنشاه نامجو چو نقش نگین زرته در
خود فرو نزدیک آن حصار کوهی بود چون اندیشه دور بلند و چون بخت اقبال گزینان
اوج پسند بلند پایه پای جای صاحب سنگ تمکین گرای پایه او تا دیافته
و با اقطاب پای غار شده نقدش فکان حاصل او دو علم معادن در دل و سنگ
بشکم بسته و پای در دامن کشیده از ریاضت خوش بنجتی گرفته و در عبادت آیین قیام گزیده
اگر کوه بالا معانی را بر بالای هم نهم از عهده ستایش بلندی آن کوه نمیتوانم بر آید
و اگر سخنان سنجیده را هم سنگ آن کوه وزن کنم در توصیف آن و نکته سنجی نمیتوانم کرد
ق کرده به سپهر خشمگینی ⁂ زو آمده آسمان به بینی ⁂ در چرخ شفق که سر کشیده ⁂ خونی است
ز بینی اش چکیده ⁂ زو مهر فتاده در غم صبح ⁂ گشته ز دم تیغ او دم صبح ⁂ چون حلقه پلنگ به
او ز دم ساخت ⁂ خلخال بساق عرش انداخت ⁂ سنگش ز دندان کوکب شکسته
و تیغش دو پیکر را دوپاره ساخته انجم گوهرهای تیغ او گشته و کهکشان چین دامن او
گردیده آفتاب چون باوج رسد پنجه در دامنش تواند زد و کف الخضیب چون به بلندی او
گراید دست در کمرش تواند کرد تیغ خورشید از سنگ او تیز شده و پای چرخ از بالای او
بسنگ آمده منطقه سپهر حلقه در بینی او فکنده و چشمه آفتاب تیغ او را آب داده بیستونی
که بر چرخ بیستون زاحل بر مستار ساخته گرانسنگی که آسمان بین رای سنگ گردانیده

علم معادن آنرا گویند که بسیار جای را معلوم شود ۱۲

دست رنگین و ستاره ایست که چون به نصف النهار رسد وقت المستجاب الدعا است ۱۲

قلهٔ او را باوج کرائی سرو کار و سپهر زنگاری بر تیغش مثابهٔ زنگار پلنگ بره مرغزار را
نخجیر خود انگاشته و تیغش در دست مغربی تیغ آفتاب را درم و ابر داشته چشمهٔ که
از و بیرون تراود آسمان حبابش میشاید و لاله که از و روید سیاهی ماه داغش میزند
تیغهٔ او را قضا کرده بمهر ؛ دسته از دندان ماهی سپهر ؛ بسکه جا بگرفته پهلوی
چرخ ؛ بت ز سنگش ساخته هندوی چرخ ؛ کرده موج چشمهٔ خورشید را ؛ موج
خار از بیت جاوید را ؛ ماه نو بنماید از اوج فلک ؛ بر سرش چون بر سر فیلان کجک ؛
سرکشی که از بردلی و پابرجایی پله اش سنگین است و خارا پوشی که زونش از گلگونه لاله
رنگین است چون وصفش منویسیم زبان چوبین قلم سنگین میشود و کر نامش مینگارم سر
کاف کوه تیغ کوه میگردد انجم آبلهای پای ره نوردان اوست و ماه چراغی در دشت
شبگردان او و افلاک اخضر سبزه پیرامن اوست و نسرین کواکب در دامن و اکلیل ماه
ماه بر سر دارد و تیغ خورشید در کمر مرغانی که بر قلهٔ او آشیان می بندند از خرمن ماه و
خوشهٔ پروین دانه می چینند و پلنگانی که فراز او آرام میگیرند پا بر سپهر سر بچه منیز نند خورشید از
خطوط شعاعی کمندها میتابد تا بر اوج قلهٔ او بر آید و عرش کرسی را زیر پا مینهد تا خود را بفراز
او رساند اگر مرا معانی متین دست دهد فال تا لیس میتوانم زد و اگر حیلی مانند [illegible] در پی
دست پایم اندیشه وصفش میتوانم کرد ؛ حالاتش هم [illegible] هم بغیبت ؛ قله [illegible]

میگذارد

هم فشان

59

نهنگ فسان و بحر تیغ است ⁘ آورد گرد شیشه داعی فلک ⁘ تا به بینی نهد عینک ⁘ تیغ او
زاختران گهر آمیغ ⁘ ز جلش کشته مور جانه تیغ ⁘ چین دامانش اوستاد شهر ⁘ می طراز
ز موج چشمه مهر ⁘ زوری شاه شیرگیر شکار نخجیر برآمد و بران کوه که راهش چون شاخ
آهو پیچ پیچ بود آهو رفتار پی آهو را بجستن درآمد و دو جسته و جسته آهو را نخجیر کرد چنانچه
بر آهوی مشکین بر بخیط انداخت که آهو هرچند جست نتوانست جست پلنگان را که
تیغ کوه بکردار جوهرهای تیغ حلقه زده بودند چون جوهرها به تیغ گرفت و بغنچه پیکان از
شاخ رنگ گلهای خون رنگارنگ شکفانید شیر را به آئین خورشید شکار کرد
گوران جنگل بهرامی بردوخت و گوزن را به سرهای پی در پی شاخ شاخ گردانید بدان
گور و گوزن بر بالای هم انداخت که کرکس سپهر و شیر گردون طعمه یافتند میوه بیابد
اقبال شاه دلیر ⁘ چو خورشید شد گرم در صید شیر ⁘ فکندند شیرافکنان تیر را ⁘ بناخن
شکستند پی شیر را ⁘ بنخچیر چشم خوبان ازان تیزدست ⁘ در آن صید که هیچ آهو نجست ⁘

رفتن شاه والا اختر بر قلعه کوه و لشکر را بر حصار نو آئین در سنگ اندازی کردن و سپاه خصم را مظفر گردانیدن

صیدافکنان نخجیرگاه بیان بدین گونه آهوان
سخن را نخجیر کرده اند که بران کوه شاه شیرشکر محو ذوق شکار بود و بن تیر را ازجا
کمان شیرین [illegible] حت و جانوران المنات خواره را که در آن کوه آرام داشتند و تیر

در تن سنکدلان چون خون پیکان در تن سنک حیات می نشانید و از خون نخجیر خود رسیده دامن
سنکسار العل میساخت و از پی تیر شیر را در سیتان جامید هر لحظه بخون آن
رنک از تیر رنکین میساخت دامن کوه ناکاه یکی از پیکان تیز رفتار خبر آورد که فراز
قله این کوه تماشاکاهی است شکرف چندین پیکر زیبا از سنک براشیده اند که هر
یکی خود را بلورین ساعدی می تراشد و چندین صورت دلکش را بجلوه ورده اند که هر
یکی خود را عنا صنمی سیکیرد در آن جلوه کاه حیرت که نظر فریب نظارکیان است هزاران
صور مختلفه پرداخته اند و هیکل پیلان کوه پایه و کمیتان کران رکاب و شهسواران صاحب
سنک جوانان بستر و نمودار ساخته اند اکر مانی آن زیبا صوران را ببیند از کمال رشک چون
صورت سنک سر بر سنک زند و اکر کوهکن در آن شیرین پیکران بنکرد از فرط خجالت
بی سنک کردد بهر سو بر فراز کوه بیتی جلوه کر نشته هزاران صورت دلکش
هزاران پیکر زیبا حرف آن پیک کوه نورد در دل شاه کران سنک سخت جاکیر شد
و طالنقش فی الحجر نقش بست با آن همه سنک سبک مانند آب روان شد و چون
ابر رحمت بر قله آن کوه سایه انداخت شهری دید از سنک آباد شده و اهالی آن شهر همه
خارا پوشیده سنک همه لعبتان سنکین را منبر آن ظر سنجیده و چرخ دیده را بتماشای آن
زیبا پیکران کماشت فرسنک در فرسنک چهار سنک مشاهده سنوری

سنکلا

بملک بو نخواست چو گوهر آبروی خود که بفکند و نقشی بر روی آب ورد که شاه پاک
گوهر که اصل اسلام است بی آب نشود و به آب تیغ نقش زندگانی او محو نکرد و از زیر رو
با پادشاه دریادل در آن حلقه بگرد او گوهر کوششی کرد و گفت که ای والا گوهر که تاج گردن
گردن سر خود که هر آب چو تشنه هر چه رای منخواهد که آبروی ما بریزد و ما را بی آب کرداند
سخن و شد چو بحر از بی آنکه بر سر ما چو موج تیغ کشند شاه چو این ماجرا شنید دست از زندگانی
شسته مانند موج از جا برخاست بیهانه وضو چون آب روان کرد دیده سکر رفتار گشته و
قطره زن شد القصه آن دریادل از دو حصار بگذشت و در حصار سوم را صدف کردار
بسته یافت و حلقه بکوشان رای بد گوهر را که آب تیغ ناکمر داشتند آنجا نشسته دید
در گرداب حیرت فرو رفت آنگاه به تیغ آبدار سر آن بیگوهران را ببرید و از طویله رای
اسپی پاک گوهر بدست آورده سوار شد سمندی که در راه باریک آید بنقطه
زدن همچو در رشته گوهر چون آن ابر نیسان اقبال بر آن توسن آب رفتار برآمد
و برق مانند آن اشهب را جهانید آن براق سیر ابی حسب که خود را کند کنار
آن سوی دیوار حصار انداخت ناگاه پاره از آن حصار بیدبطر تو گوهر آرسید
بیرون آمد و آن توسن آکنده کردن بیجا چون کسید بجا ماند آنگاه شاه قلعه گشا بر
جنیبت خویش بیرون دیوار حصار پر دلی بود بر نشست و در خانه زین آرامید

بنیاد سبک عنانی ننهاد با لشکر قوی است به بجانه خود رفت و میانه برادر خویش جمن فر
از سرای دیو نژاد و بند انحصار که نمونه دیو گیر بود و هندوان سیه کار که چون مو ران
بیشمار بودند اکاهی داد جمشید فریاد سردار جگر بر آورد و با پادشاه آصف نشان
که خدیو کیهان بود گفت که چون خاتمت کار نا ور دوستیت جمهور لشکر را
به تسخیر آن دیو کفر آئین اسم اعظم باید آموخت و زره داودی بر افکند تا بحکم
سلیمان جاه روز اهرمنان کنند سیاه • خبر یافتن رای پاکند از بیرون رفتن شاه
والا اختر و بعزم جنگ از حصار کردونیه بر آمدن و بر دست یکی از سرهنکان خویش
کشته شدن لشکر کشان معرکه بیان کمند اندیشه را چنین تاب داده اند که چون خبر
بیرون رفتن شاه به رای پاکند که سردار لشکر هنود بود در رسید بکردار کمند پیچ و تاب
خورد و با تاج سرکران کردید و از سر بد ماغی با او گفت که ای تاج بدگوهر شنیده ام
که جانب خصم سرکشته را گوش داشته و حساب برابر با او بسر انکاشته تاج از
سر نیاز سر بر زمین گذاشت و سوگند بسر رای خورد که من بر این کار نه اندیشیده ام و بنده ام
رای از سر جرمی که نکرده ام در گذشت و بر سر لطف آید رای بد رای سخن تاج
را باور کرده سر او را از خاک بر داشت و چون اکلیل با وج فلک رسانید و گفت
که تو سرگروه لشکرهایی و سرداری رامی شائی قضا سلیمت ای بیخبر نمیداند که

61

آیند چه بخت بدلسی ایشن تاج خواهد کرد و آنچه بمهد تاج خواهد شد و قضای سراو دل تاج کم
بلندکاری که کردن را نشاید القصه چون رای زحل سیما روشن شد که شاه خورشید
طالع با کوکبه آرای پرداخته از حصار کرد و نیه برآید و عرض لشکر گرفته هندوی را که بکردار
هندوی فلک سر مفاخرت باوج میرسانید پاسداری آن حصار سپهر پایه کذاشت
و خود با اشهب سوار ان نخ صولت بیرون آمد و با کوکبه که چون ستارکان انجمن گشته
بودند سیاره کرد دید چون آفتاب بضیه زرنگار بر سر گذاشت و مانند آسمان درع
بکوکب دربر کرد صفها چون جدولهای تقویم آراسته کشت و مروالا اختری در خانه
زین بافرخی تمام جا کرده شده اندران عرصه کارزار مه سر علم منخسف از غبار
علمها سر از اوج کرده بیرون شده آسمان خانه پیل ستون بفرمان رای بر
پیل آسمان هیکل عماری نهادند و رای بکردار ماه دران منزل گزید و دو جوان
ماه پیکر را چون دو پیکر در قفای خویش نشانیده شرف اتصال بخشید و درجه
ذوجسدین داد تا نظر تثلیث حاصل آید تاج که مانند ماه اکلیل فخر باوج سپهر میسود
در تحت الشعاع آن آفتاب رای برکره فلک سیر اقامت داشت برای مهر
روشن ساخت که بنده تاج از سر خاکساری ذره وار بعرض میرساند که ان خورشید
[illegible] در حباله [illegible] بر عماری فیل ارتفاع گرفتن و چون با دنو ملک کیلی دو منایه

گرفت

استقامت

پیشتر

گردیدن نزد مهرکنیان از مصلحت دور است زیرا که بیم سهم الغیب شاید که تیر چون
شهاب انجماد والامنزلت را از اوج برانداز در رای سخن تاج دقیقه شناس را بلند
انگاشت و از عماری فیل زیر آمد زیرا که سخن تاج را میخواست که بالا کند
همانا خواست که در چرخ بالا نشین پای عمر او را زیر و بالا نه عزم آن کرد که خانه زین را طالع
همایون شرف بخشند منور پای در هلال رکاب نگنده بود که تاج تیغ درخشان
برسان آفتاب برآورد و سر آن کیوان پایه را ببرید و زمین را چون آسمان گونه شفق داد
زمین و آسمان بهم برآمدند و جمهور بلند کوکبان که چون پروین فراهم آمده بودند مانند بنات النعش
پراکنده شدند و هندوان رای تیره کوکب را که چون زحل از سعادت بی بهره بودند
در برج آتشی در احتراق افگندند از مردن رای هندوان را خون گشت جگر زرد
گونتی از رنگ سپه ماتم او کردند همه سیاه پوشی فیروزی یافتن شاه دولت
اختر بر لشکر رای و حصار کردونیه را فتح کردن لعب سگالان اندیشه برین قماش بزم گفتار
را ساز و برگ بخشیده اند که تاج شمشیرزن چون رای را از سر وا کرد و لشکر او را
بعنوان اوراق گنجینه پریشان گرداند غلامی را نزد شاه فرستاد تا او را ازین تازه
آگاه سازد شاه چون آگاهی یافت در سر یکساعت خود را تا تاج رساند و تیغ زر
سرخ و سفید شنید برات زر بجنگ سپاه داد و هنگام [illegible] بر سر [illegible]

62

که بر اکمه بر ساخت * جمله نشستند از هم افتاده * سازد اگر که همه آماده * چون شاه
آسمان شکوه از برای فتح آسمانی اختر خود را در ارتفاع دید خواست که بحصار گردون نیه
نمونه حصار گردون بود سپاره گردد تاج مهر پرست عرضداشت که حصار
گردون نیه بطریقی بلندی گرفته است که از هیچ باب بفتح الباب آن دست نمیتوان
یافت * زبسکه اوج گرای است آن حصار بلند * فراز او نتواند پرید مرغ خیال *
مصلحت آنست که از در بند در آییم تا آن حصار در بند در وار گردد و هندوان جمله در بند
ما در آیند چه این مرده دلان از گشته شدن رای آگاه نشده اند و رای هنگام بر آمدن
از حصار با ایشان گفته بود که چون با بر خم هندی مسلمانان را بکردار زنار گردن بسته برام
خواهم کرد رام رام گویان رو بحصار خواهیم نهاد تا صیت رام نخواهید شنید
در حصار نخواهید گشاد اکنون شهی را فرمان شود که با سپاه خویش غلغله رام رام در
گنبد حصار گردون اندخته متوجه حصار گردون نیه گردد چون هندوان بنده را چاکر رای
میدانند در گشادن در حصار درنگ نخواهند ورزید * در آن آهنین حصار کنند *
و بر رخ ما بسان آئینه باز * القصه تاج بفرمان آن خصم بند قلعه گشا بطریقی که قرار یافته
بهنبیر قلعه رفت و در قلعه چون در فتح بر روی مسلمانان گشاده گشت هندوان
طعمه شمشیر شدند و غنیمت به آن قلعه که کان زر بود یک من طلا حاصل گشت چند گاه در

حصار بنای عیش الکنند و اساس عشرت بنیاد نهادند دشمنان را چون جام باده

و دوستان را چون نقش میخواندند خون هندوان میریختند و باده میخوردند بت ها

میشکستند و سنگ انداز میکردند زناربان هندی نژاد میگسستند و باده با خط

زنار میکشیدند بت را پی سنگ میساختند و هم سنگ زر می یافتند ⁂

شدند آن تازه رویان با دل خوش ⁂ چو گل زردار چون نرگس قدح کش ⁂

آوازه فیروزمندی بلند شد و پایه ظفر والا گردید برآمدن شاه والا اختر از حصار

کردونیه و بدیار سپهر نهضت فرمودن و به تسخیر شهر نو آتش در متوجه شدن

رصدبندان سپهر بلاغت بدینگونه اختر سخن را اوج گرای ساخته اند که روزی شاه

سپهر کوکبه با جمعی از مهرگزینان خویش رای زد و گفت ما را در حصار کردونیه منزل گرفتن

مصلحت نمی نماید و در برج خاکی این حصار اقامت گزیدن نیکو نمی آید در اینجا بیش

ازین استقامت نمیتوانم ورزید که نگاه دشمنان هند و بدار الملک خود نیز رجعت

نمیتوانم نمود که بعد البعد در میانست ⁂ همان به که گیتی نوردی کنم ⁂ چو خورشید

آفاق گردی کنم ⁂ بالجمله شاه والا اختر و برادر او جمشید فر و تاج و یکی از رایان

که خرد منش نام داشت هر چهار چون چار عناصر باهم پیوستند و چار نعل چار

قدم چنان بر آوردند که بملک سبز بهار گاه خاکش آبرو ... اسب ... و هوا ... باد

سنگ انداز جشنی که در آخر ماه شعبان کنند

عنصر

گلشن فردوس را در آتش نشانده مانند آب آن پادشاه و بادپایان را قطره زن با سیلاب
تا آب ما آنجا روشن شود چون آتش کار ما بالا گیرد و آب جنگ تیغ حسودان
بد گوهر را تر سازیم و هنگامه رزمسازی چنان گرم کنیم که کینه اندیشان را دل از زندگانی سرد گردد
ریخته بر خاک آب دشمنان ۞ بادپایان را کنم آتش عنان ۞ القصه شاه والا اختر
امیر مهیا را درجه و منزلت بلند ساخته والی حصار گردونیه گردانید و خود طالع همایون
و ساعت سعید از ان حصار فلک شکوه برآمد و چون ماه با کوکبه تمام بسر منازل و ان
و با لشکری بعدد انجم بسمت دیار سبز بهار که در زیر فلک کبود آنچنان رنگینی بچشم
روشنان در نیامده بود توجه نمود و جمهور مهروزان ابهر افقی باستقبال آن ماه
والا منزلت شتافتند و از سعادت اتصال درجه شرف حاصل کردند ۞ رسید
کوکبه بخت شان باوج سپهر شاه بلند کوکب از حصار گردونیه بو بهای که گره
فلک مهره آنها تواند بود ذبر کرد و تنها بار کرده منزل بمنزل میسر تا بسرحد نواحی
در رسید ۞ بفر و شوکت گشت اندران مقام مقیم ۞ چو اختری که به برج شرف
مکان گیرد ۞ چون آوازه طلوع دولت آن آفتاب درجه و ارتفاع اختر اقبال او
زمینداران فلک زده شنیدند همه از شادی بچرخ آمدند و بجانب آن نیک اختر
سیاره شدند و ... طالع خود را از وبال برآوردند شاه فلک کوکبه هر یکی را درجه

عالی داد و دقیقه فرو گذاشت نکرد و همگنان پیش آن ماه منزلت جبهه روشن بر زمین
گذاشتند و زمین را چون برج خاکی از نور پیشانی خویش فروزان ساختند تا
والا اختران ماه جبینان را هر سال زر دوازده ماهه میداد و آن خورشید کلاه جهان را هر روز
چندین درست مغربی میبخشید و بگاه بخشش می بود پنجه دستش
بزر فشانی مانند پنجه خورشید مانند محیط سایلان را از کف دریا نوال آبی بهره
کار می آورد و دو دریا دریا گوهر می بخشید چندین والا گوهر نزد آن ابر نوال گرد آمدند و
چون جویها بدریا پیوستند سر همه را روان تازه شد و ابر فیض بجوی بار آمد همه
گوهران عقد محبت بستند و سر رشته دوستی بکف آوردند و چشمها جز بروی هم
نمیگشادند و قطره آبی بی هم نمیخوردند و چون امواج دریا با هم بسر می بردند و با یکدیگر
آشنائی میجستند و حباب وار دم از هواداری یکدیگر میزدند و بحر گردار با هم لب بحرف
آشنا میگشادند و بکار آب می پرداختند و کشتی باده روان میکردند عالم آب را از دجله
دجله تا خط بغداد میگشتند مدام آب کاری میکردند و برین آب بسر می بردند
دایم بهوای عیش از روی نشاط پرواز پیاله بط می میکردند مشورت
نمودن شاه والا نخبه با خاصان مجلس خویش در باب تسخیر نوائین [illegible]
همگنان را نوازش فرمودن مملکت داران معانی فرمان [illegible] بر حصار های قلم

بدین دستور تعیین فرموده اند که روزی شاه والا اختر مشتی از زبردستان لشکر خویش را
بخواند و چون انگشتان دست همگنان را پهلوی هم نشاند و با ایشان رای زد که اگر
دست برد نمائیم و بر حصاری نو آئین دست یابیم و از آن دست حصاری را که
بر و انگشت نتوان نهاد بدست آریم و آن حصار را چون کف دست هموار سازیم
و بدین کار بقدر سر ناخنی فرو گذاشت نکنیم دستگیر حقیقی دست ما را قوی گرداند
نبرد گستران زمانه پیش ما دست بر زمین نهند و دست نشینان روزگار از رشک ما
دست بر دست زنند دستگاه آبادی ما را دست دهد و بر زبردستی انگشت نما گردیم

تیغ چو گیریم بکف دور نیست ، دست خوش ما شود از بد سگال ، بر دمنا

بیدست و پا دست برد یافته سر همه را چون ناخن بریده در خاک مذلت نشانیم و یکی از
دست نشینان خویش را در آن حصار بالا دست که ناخن در دیوار آن بند کردن دشوار
دست نشین گردانیم ، چو مشت است در بستگی آن حصار ، بدست آورمش سرانجام
کار ، چون شاه تیغ زن که گوهر شجاعت در مشت او بود از بند بست سخن را بهمه
قوی بازوان دستش را بوسه داد و چون انگشت از خاتم کمر زرین بر میان بسته بهمدستی
یکدیگر کوشیدند دست دعا بکف الخضیب سایند و بدست او نبرد ... بروی ید الهی
بدست آورم ، ضرب فال انبساط زدند ، چنگ در دامن ... زدند

القصه شاه شیر پنجه پنجهٔ شیر رایت را با پنجهٔ آفتاب هم پنجه ساخت و در زمین خون
کف دست غرض زیردستان گرفت همه را بمساعدت اقبال قوی بازو گردانید
و جمله را بدستیاری دولت دست نوازش بر سر کشیده و الا دستگاهی را
دستانهٔ زرین بر دست بست تا کار بسته از دستش بر آید و هر زیردستی را به
ایادی مساعدت شد تا در دست دیده طولی نماند که صدف کردار اراذل
هنرادان بهره‌مندی ز گوهر دادشتی حساد از حیرت سر انگشت بدندان گزیدند و
اعدا از حسرت پشت دست خائیدند **ذکر خسرو خورشید شکوه که پادشاه**
الکل فیروز بود و حکومت دیار سبز بهار برای رایان منسوب داشته بود
و وصف حصار نوآئین در سحر خیزان صبح فصل سخن را بدین نمط فروغ گستر
گردانیده‌اند که در آن ایام که شاه والا اختر عزم تسخیر نوآئین در گرد خورشید شکوه نام
پادشاهی در خطهٔ روز بهر که دار الملک مشرق زمین است و رنگ افروز بود و یکی
از رایان هند را که رای رایان نام داشت فرمان وی دیار سبز بهار ساخته بود
رای رایان پور خویش را مهراج در حصار نوآئین در بالای لشکر تسخیر چون آهن در کوه
متمکن گردانیده بود و سر برج آن حصار سنگین را از آهن پوشان بیضهٔ فولاد
ساخته بند انست که دشمن از سماک دامن بر می آید [illegible] گران سنگ

الحصار

آوازه کرنای گوشهار اگر ساخت و طبل کوچک و بزرگ بجنگ پیوسته‌اند و نسبت
به مخالفان زیر افکن زیر افکن کردید تیغ را کار فرمودند و بردم کشی خنجر عمل مینمودند
همی رفت برباد چون نقش مطرب : زتیر شکر خمچهای شیرین : بتیر دوان
رزم میانخانهٔ زین و سرخانهٔ کمان درآمدند راه بر باسازان بستند در هر گوشه تیر
بر کار بر مخالف تنگ کردند و بر آئین موسیقار تیرها را با هم جمع ساختند
بدلهای مردان خنجر گذار : نوائی نی تیر میکرد کار : چو دف داشت زان لشکر کینه
ور : بزیر بغل هر یکی صد سپر : بهر سو هزاران یل ارجمند : چو بر کمانچه اسیر کمند
زافزونی لشکر پر ستیز : نهان چون ره نغمه راه گریز : آوای جرس فیل بجگیر ابرا
مغلوب گردانید و صوت زنگله شتر دلان را بجگیر ساخت رزم سازان
تیر خار اشکاف گشادند و رودهای کج آهنگان بیرون کشیدند القصه هنگام
آن رسیده بود که شاه بلند آوازه جمیع مخالفان را که اصل فتنه و فساد بودند بجنگ
آورده روان شان چون نقش رامشگران بباد دهد تا بباید کارساز کار راست
شود و از هر گوشه طنطنه فتح بلند گردد : زمسازی کند بقانونی : که شهد جان
دوستان مسرور : دشمنان را بپای خراف : کاسه سر چو کاسه طنبور : ناگاه
جرم خورشید که جلاجل زرین دایره سپهرست رخ در پرده نهفت و نهر دو

لشکر آهنگ مقام خویش کردند **مصاف کردن شاه والا اختر با بهرام**

روز چهارم تیغ‌زنان معرکهٔ بیان برین سان تیزی زبان را در جولانگاه
سخن تیز رفتار گردانیده‌اند که روز چهارم چون توسن زرین عنان خورشید
در عرصهٔ مشرق بجولانگری آمد هر دو لشکر تیغ آتش آمیغ برآهیختند و رخش
بمیدان ناورد انگیختند گرد دیدند گرد بادپایان آینهٔ آفتاب تیره شد علم ظفر سکالان
بر شیر سپهر گشت چیره چون وصف غبار آن لشکر سر کنم اگر خامه در دستم تیز خاکی
شود میسزد و چون حرف از سیاهی آن لشکر رانم اگر سخنم بی مهت سیاهی تیره گردد
می‌شاید سپاهی قوی تیز فولاد هش به بیباکی آماده چون طبع رند همه خانه زاد
کمان چون خدنگ چو شمشیر خو به نمار و زجنگ بی وصف آن فوج نصرت
صفات سیاهی لشکر کنم در دوات بتوصیف آن فوج رزم آفرین
زبانم چو شمشیر شد آهنین زبس گرد در خانهٔ زین سوار نوشته کتابه بخط غبار
هوا مائیهٔ دردناکی شده کمان خانه آتش برج خاکی شده بادپایان یکسر از گردباد در
گرد پنهان شدند و گنبد گردان چرخ آمدند گلگونان با آئین گل سرخ گشتند و از
سبک خیزی صبارفتار گردیدند از غبار لشکر بیم آن بود که آب تیغ گل شود
و از گرد موکب جای آن داشت که آینهٔ جوشن تیره گردد چو شبها

پنداری آتش تیر باد داشت که هر ساعت چراغ باد افشان میشد و ابرش چون کفچی تیر هوای
قطره زدن گرفته بود که هر نفس از باد میگذشت ❊ بسکه میشد زفرط خونریزی ❊ دمبدم
چهرهٔ زمین گلگون ❊ کاسهٔ چشم باد پایان بود ❊ راست همچون حباب در جلهٔ خون ❊ رتبه
علم والا شد و بیرق پایه دارائی یافت آئینه فیلان بخورشید آسمان مشابه بود و ماه
علم تابنده بدسته داری مانست شیردلان از خرمی افتادند و پلنگ افکنان سر بر جی
میکردند ❊ یکی میگردد از خونریزی ❊ زغم قالب تهی مانند هیکلی ❊ یکی از زخم تیغ گوهر آمود
بسان لعل در خون غوطه زن بود ❊ سرانرا شغل تیغزنی بگردن افتاد و دلیرانرا هوای
بلند پروازی در سر ضبط گرد چشمهای زره در جستن آمد و ابروان تیر بریدن گرفت کوس
از پوست گرگ آواز کشید و زهرهٔ شیر آب گرداند صیت کرنای از گوشها برخاست
و گوشهای دلیران را کر ساخت شاه شیرگیر پا در رکاب گذاشته میدان مصاف را
بکیفیت تمام بیاراست و میمنه و میسره را بکمیت سواران جور اندیش آراست طغرل
منشان از بیضهٔ فولاد برگذاشت تا بفراغ بال در جناح آشیان گرفتند و بیدلان را دل داد
تا در میان قلب جا ساختند مثنوی گشت آماده لشکر خونریز ❊ چون گهرهای تیغ گرم ستیز
همه تیغباز و کینه سگال ❊ همه رزمساز و دشمن مال ❊ دلیران یکایک باری تاختند
و یکبارگی برزم پرداختند بر بارهٔ ظفر اساس نشستند و اساس جنگ از حب بنیاد

کردند تیز زبانی تیر بر دلها خورد و طعنهٔ طعن جگرها را بشکافت و سنانهٔ مردان جنیدن ترین
بگردار شانه فراهم آمد و مهرهٔ پشت قوی پشتان بآئین مهرهٔ تفنگ از پشت بیرون
افتاد کمان چون ابروی دل آشوبان در فتنه توزی طاق شد و پیکان چون
ابروی چشم خوبان در خونریزی تیز گردید چه حرفها که از شاخ کمان سبز نمیشد و چه گلها
که از غنچهٔ پیکان نمیشکفت ❊ چو آب گشتی از بسکه خون خلق روان ❊ بجوی
تیغ شدی لاله سنبل جوهر ❊ جمعی جرآئین شمشیر تن پوست پوشی در داده با عدای
آهنین دل همه تیغ شدند و مشتی بگردار خنجر در عریانی جوهر خویش آشکار کرده
با حسود بدگوهر دست بکمر کردند چشم زره از آب پیکان تیر اشک آلود شد و ابروی
کمان از کشاکش تیراندازان چین گرفت سر انگشت زبردستان از امتحان
دم خنجر چون پیکان تیر آهنین شد و تن دلاوران از بیم تیغ چون نیام تیغ چوبین
گردید ❊ هنگام وغا تن دلیران ❊ چون تیر ز تیر پر آورد ❊ شیر گیران تند کمیت کین بگرانی
در میدان راندند و زهر آب پیکان بر طاق ابروی کمان درکشیدند و گل سپر از تیر
گلنداران گل صدبرگ شد و دامن زمین از سیلاب چون دامن گلچین گلگشت
چشم زهگیر از زه کمان رشتهٔ اشک گردید و ترکش بآئین پوست پوشان از
تیرها کشید ❊ چکید از لب سوفار زهر خند عتاب ❊ که های خم حلقهٔ کمان آمد

دل

دل حیات خرها شنیده شد لبسان هدف؛ چو زخم تازه لب غم از خون چکان آمد

تیغ زبان از هجوم تیغ چون جوهر در آهن وطن گرفتند و شیر دلان از هجوم تیر چون شیر در

نیستان جا گرفتند شاخ کمان از سر انگشتان قبضه گیران غنچه ها بر آورد و غنچه پیکان

از خون گلگون سواران گل کرد؛ ریخت از بسکه خون گل روبان؛ تیغ را

آستین پر از گل شد؛ آنچنان گشت تیز دم نیزه؛ که سنانش زبان بلبل شد؛

سپر بگشاده پیشانی درآمد و کمان با بروی فراخ جلوه گر گردید دل در سینه های

از هراس چون بید برگ لرزان گشت و استخوان در تنها از صدمت

استخوان خورد شکست جوهر چار آئینه از کاوش تیر حلقه زره گشت و زاغ

کمان از خونریزی سرخاب گردید سیلاب خون از سر گلگون در گذشت

و خانه زین خانه رنگین گشت؛ تو گفتی که آمد بهنگام کین؛ ز شمشیر آبی بروی

زمین؛ زمین گشت با آب تیغ آشنا؛ درو دند صد گشت مردم گیا؛ ز بس

خون گردنکشان تیغ ریخت؛ زبیم اسپ در خانهٔ زین گریخت؛ زاهر از پیکان

بهنگام جنگ؛ کمان شد بقربان تیر خدنگ؛ هر آنکس که شد از کمان گوشه

گیر؛ تن او زره گشت از زخم تیر؛ خدنگ جگر دوز هنگام کین؛ نفگند حرف آهی بر

زمین؛ کمان [illegible] گشت زان در کشاکش اسیر؛ که خون شد مل از بجگاه تیر تا بجله از

لشکر شاه چندین گرد کرد آمده گرد هیجا بر آوردند و بادپایان را با درفتار گردانیدند و
آتش پرستان را به تیغ آتشین در آتش انداختند و آذرگشتاسپ را به تیرهای پر سوختند
چراغ فتح برافروختند ز آتش تیغ ، با شاهد ظفر هم آغوش گشتند و کمانها تا
بگوش کشیدند و بگوشه کمان برخی از دشمنان را حلقه در گوش ساختند و گوشهای
آنها را سوراخ کرده در گوشها سر دادند بهادران نبردشان چون در گوش میگرفتند
و آیین حلقه بگوشی را از بن گوش میدانستند نزدیک بود که شاه والا
اختر کوکب بهرام را بشکند و رایت فیروزی باوج سپهر رساند ، زانگونه زند تیغ
چو خورشید که خصم ، پهلو کند از خویش تهی همچو هلال ، ناگاه آفتاب سپهر
سپر انداخت و سیاهی لشکر شب گیتی را فرو گرفت هر دو لشکر رجعت نمودند
و به منزل خویش شتافتند **مصاف کردن شاه والا اختر با بهرام**
روز پنجم سرداران خطهٔ قلمرانی بر میان سیاهی لشکر سخن را عرض داده اند که
روز پنجم چون خسرو انجم تیغهای رخشان بر آهیخت و خون هندوی شب بر
ریخت هر دو لشکر و بعرصه گاه رزم آوردند و تیغ رانی را سر کردند ، همه مانند تیغ
تیز شدند ، با هم از کینه در ستیز شدند ، میدان جنگ از هجوم نماند از آن چون میدان
کمان تنگ شد و از تنگی جا تیر اندازان را نا تند زه کمان زک از تن جدا کردند کمتیان

68

آتشین پیکر گرم عنان گشتند و توسنان برق رفتار در جستن آمدند موبر اندام دلیران

صاحب جوهر تیغ شد تیغ وار از جوهر مو بر تن بر خاست اشهب سواران عنبرین

پوشش را بوی مرگ بمشام رسید و بان عنبرین دود را هوای آتش در سر افتاد

و آتش سنان علم چون شمع یک نیزه بالا گرفت پیکان تیر چون فتیله چراغ

قندیل را برافروخت قبضه دست تیغ زنان مشت تیغ گردید و سر انگشت تیر

افگنان پیکار تیر گشت پیکر مردان رزم آرای هنگام ستیز در زره پوشی بسان تیغ

جوهر دار بود تیغ ناب از جوزای کمر مه طلعتان را آفتاب گردید و خنجر آبدار بحر دست نهنگ

صولتان را ماهی گشت تیغ جانگزا عمر جانداران را بسر رسانید و تیر سپر شکاف زندگانی

سپر داران را سپری ساخت ❊ ز جوهر موپریشان گرد شمشیر ❊ دهان تیر پر خون شد ز

سوفار ❊ بیمن سیاهی لشکر هیچ یکی سفید نتوانست شد و نبرد کبودی تیغ هیچ

کس حرف خود را سبز نتوانست ساخت آتش طبعانی که مانند آب در آهن غرق

بودند آتش کمیت را آب رفتار ساختند و حسود انرا از تیغ آبدار آتش رنگ در آب و

آتش انداختند تیر از جا جست و کمان در کشمکش افتاد از صدمت گرز جوهر تیغ چون

نفس در نگین فرو رفت و از سهم سر زه در کمان چون رگ در پوست پنهان گشت

سپر آفتاب گرد دار از کاوش تیر بار بار گردید و علم شمع وار از آتش تیغ بگداخت

بسکه میگشت آب بر و در جوشن :: تیغ هر دم نما نما میزد :: سلیمان از مورچه شمشیر هم داشت
و زال زر از آهن خنجر هراس بود مبارزان خنجر را چون پر جگران آب میدادند و تیغ را
(نام پهلوان) از دلهای سنگدلان بر فسان میزدند چون شانه انگشتان دست زبردستان
کار بر نمیگردد و چون دسته آینه گردن گردنکشان بار فولاد بر سر میگرفت آفتاب وار
هزاران رمح خطی از پنجه دلیران میخاست و آسمان کردار زره هزار منجی از تن
مبارزان میرست ~ مبارز بدانگونه جست آمده :: که چابک بیک قد درست آمده ::
تیغ چون اهل تجرید از پوست بر آمد و قطع پیوندها نمود و تیر چون اهل تفرید گوشکی اختیار
کرد و با باج گاه مقصود رسید پیکار جویان کمان آسا بر تیر اسا میکشیدند و نیزه خویان
بر آستانه اجل آستان میخوابیدند چون ابر تیر بسکه قطار قطره میزد آب روان
حسود میفسرد و چون اشهب آتش عنان چراغ پا میشد شمع زندگانی دشمن میمرد
~ اجل را هوای دار خنک بود :: زجانها فضای هوا تنگ بود :: در آن عرصه کبه
داشت هنگام جنگ :: کمان گوشه خاطری با خدنگ :: کسی را چو با خانه کاری
نبود :: بغیر از کمان خانه داری نبود :: ظفر با کمان گشت الفت پذیر :: زره میزدی لیک
چشمک به تیر :: بهر دل که دردی زناورد بود :: دم تیغ افسون آن بهر درد بود ::
رفتی و ظفر با دل هوشمند :: تفک مژده دادی ببانک بلند :: کمانرا هم کج حسودان زبس کین

زنی

شدی چاشنی شربت واپسین؛ القصه شاه والا اختر در هر تیراندازی براندازان
سخت کمان افراشته بود و در هر قبضه زرین قضا قدرتان قدرانداز اجداد و آب تیغ
از جوهر در موج آمد و شاخ کمان که از پر تیر برگ بر آورد دو پیکان مانند غنچه صد پاره شد و
سپر بکردار گل از نسیم ریخت شمشیر از رنگ خون گلگون گشت و گلگون از بی‌آبی سیاه
لشکر شد بر شد آب تیغ از سر ما گذشت و آب سنان یک نیزه بلند شد آشوب
فتنه تیغ گردید و فتنه مقتول خنجر گشت؛ چنان هنگامه نبرد شد گرم؛ که گردباد
خنجر آتش آمیغ؛ ز فرط کینه اندیشی ز جوهر؛ بهم پیچید رگها در تن تیغ؛ دلیران آب تیغ را
شربت مانند مینو شیدند و پی تیر را نیشکر وار میخوردند و از چاشنی کمان زهر
شهادت میچشیدند و ایام حیات برای عید قربان میساختند گوهرهای تیغ در صندوق
سینه جا گرفت و زین آتش پایان از گرمی جنگ برزین گشت بیضه خود از نیروی گرز
شکست یافت و زره بر تن قوی بالان مرغ روح را دام بلا گردید کمانداران
پیکار تو قربان گشتند ترکش بندان فتنه اند و ترک زندگانی گرفتند؛ جگر گشت خون
از غم تیغ شان؛ دم واپسین شد دم تیغ شان؛ قلعه گشایان نیزه لشکر حساد را که از
در گشتن چه بودند بکلید تیغ بگشادند و همگنان را قفل حیرت بر دهان آمد جستند از میران
نیزه پله ظفر گران گشت و در سپر علم آفتاب فتح خانه ساخت؛ فیروز شدند تهمسواران

برزین
اول مفتوح و ثانی ... آتش را گویند و ... آذر برزین ...
آتشکده ساخته بود ...

زآیینه تیغ زنگ نبرد زدود ∴ مانند صیقل تر زین ∴ جا کرده بصد شکوه بر خود ∴ شهیدان را آب
شمشیر غسل میدادند و کشتگان را از نیام تیغ در تابوت میکردند ∴ هر خنجر همای ظفر را در
دام میکشید و آب تیغ سپاهی لشکر را فرو میشست ∴ زنده فیلان با تنهای
مرده بازی میکردند و فیل تنان را بازی بازی فیلمات میگردانیدند ∴ آیین بلا
تیغ زن بود ∴ پرخاشگری و رزم سازی ∴ کردند آب تیغ هر دم ∴ دامان حیات
خود نمازی ∴ بعضی چون کمان در کمند افتادند و برخی چون تیر پیکان فرو بردند خون
یک نیزه بالا بلند شد پنجه شیر علم خون آلوده گشت چشم زره بر تن زره پوشان سرخ شد و
جهان در چشم زره پوشان سیاه گردید سیاهی لشکر سرمه چشم ظفر گردید و غبار موکب
وسمه ابروی فتح گشت ∴ شد چنان اوج گزین رایت فیروزی شاه ∴ که غمین
دل دشمن و خورم دل دوست ∴ تیر را پای نیاید بر هین از شادی ∴ تیغ شد شاد
بدان سان که نگنجید به پوست ∴ گردنان سرکش اسب بر آخر کردن اعدا می یافتند و ما
طویله گوهر ریسمان در گلوی شان می انداختند گرم خوبان چون آذر برزین بر پشت
آتشین کمیتان می نشستند و بسر گرمی تمام با آتش افروزی تیغ می پیوستند
∴ میسوختند هر نفس از شعله سنان ∴ چون تار شمع رشته جان حسود را
گوهر تیغ از خون زرین کمران با لعل همرنگی گزید و جوهر خنجر از آتش خونریزی خط یاقوت گردید

بینی

تن های بخاک افتاده پری پیکران بکردار پری فرش شده بود سرهای بریده
فرشته سیرتان هم مانند تصویر فرشته می نمود خونابه چکان بسیل غین میکردند
ناوک کمان کرم کلین میکردید هر لحظه زخون گلعذاران شمشیر گلگونه کش روی زمین
میکردید هنگام آن رسیده بود که شاه تیغ زن تیری آهنین سم را در جولانگاه ظفر
راند و دشمنان فولادپوش را بسان جوهر تیغ در خون نشاند همه را از سر خانشکری
تیغ آسا رانند و پوست کند ناگاه تیغ آفتاب از ظلمت شب شام زنگ گرفت و کوکبه
روز شکست گره سپهر عرق افشان گردید و شبدیز شب از خورشید چراغ پا گشت
هردو لشکر تیغ تیزه گری در نیام کردند و بلشکرگاه خویش آوردند مصاف کردن

شاه والا اختر با بهرام روز ششم و بر همت خوردن و تنقد نمودن شاه والا اختر به مجرد حال و تنقد برابرزدی مهره تفک رسیدن و کشته شدن

تحلبندان گلشن اندیشه وری بدینگونه چمن گفتار را جاوید بهار گردانیده اند که روز ششم
چون یاسمن صبح دمیدن گرفت و گل خورشید شکفتن آغاز نهاد هردو لشکر
بادپایان را به عرصه نبرد صبارفتار ساختند و از خونچکانی تیغ حمایلی گل در گردن
یکدگر انداختند بدست دلیران در آن کارزار سپر شد زناوک گل چار دار شهواد ارا
شاه گلچین از گلگون فرود می آمدند و چون گل پیاده میگشتند و به تیغ سوسنی

میغ
خونریزی میکردند و هر گلزمینی را گلرنگ میساختند ؞ تیغ میکشت بسکه خون آن
شبنم لاله بود هر تیغ ؞ تا نخورد تیر خون جگر ؞ گل ز شاخ کمان نمیزد سر ؞ در تن سرو را
پاک نژاد لرزه از برگ بید می افتاد ؞ رستی از دست مرد خنجرزن ؞ تیغها
همچو غنچهٔ سوسن ؞ زره از باد حمله چون شبنم ؞ بر تن گلرخان شدی درهم ؞ نسیم
ظفر وزیدن گرفت و غنچهٔ فتح به شکفتن در آمد لشکر بهرام چون ابرهای پریشان
پراکنده شد و بهرام مانند شاخ بی برگ سراسیمه فرو ماند ناچار در آن گلزمین
پای توسن حنا بست و توسن را گلگون ساخت ؞ توسن خود را عنان
کشیده نگه داشت ؞ همچو سواران آب باد صبا رفتار را ؞ ناگاه فیلی مانند ابر سیاه
بر سر آن بادپا رسید و آن صبا رفتار را پامال گردانید بهرام را سراسیمگی دست
داد و از پشت بادپا بر روی زمین افتاد ؞ چون سرو پیاده ماند پا نشین در گل ؞
در اثنای این حال یکی از مهرگزینان او که چون ماه بر شبدیز سوار بود از دور
دید که آن ستاره والا با فسون دم تیغ حساد بر زمین فرود آمده است و اختر
از دور سپهر در وبال افتاده از توسن فرود آمد و آن ماه منزلت را بر شبدیز سوار
گردانید از رزمجای که نمونهٔ جنگ بدر بود بیرون برد ؞ تا ز تیغ حسود کین اندیش
ننگ قاطعی بطالع خویش ؞ شاه والا اختر چون آگاه شد که بهرام چون بادام دو مغز

المسلا

ب

61

از سنگ تفرقه با دل دونیم از عرصه رزم بیرون رفت و چون جوز بی مغز تن به
سختی درداده سر بخویش گرفت پسته وار بچرب زبانی تمام پرسش خسته
دلان میکرد و مهرگیاه از لطف دوشاب دل میساخت زمین از خون نوشین
لبان عنابی میگردید و با فسوس فندق بدست میگرفت جمعی که از آسیب
تیغ بی پا افتاده بودند زخم شانرا به مرهم لطف به میکردانید و قومی که از تنگ دود
چون انگور آبله پا گشته بودند کار شانرا الحسن خلق بهی می بخشید مرهمه را چو لوق
استعاش چو بادام پوست در خنده زن میساخت : از سر لطف شان دقایق
عیش : همچو انجیر خرد و تن میساخت : ناگاه مهره تفنگ با بن کنج بخش خزانه
بردار در رسید منجو است که از بالای فیل ابر پیکر برق وار اضطراب بر زمین
افتد و خود در ابر سیاهی لشکر خویش زنگی از غلامان ماه رو که در قفای
آن مهر جبین بر فیل آسمان هیکل اقامت گزیده بود دست بکمر آن والا
منزلت کرد و پنجه خورشید را در جوزا نمودار ساخت : نباید که آن ماه روشن
جبین : ز اوج فلک افتد و بر زمین : نگذاشت که لشکر شکسته حساد ز لف
مانند پر ملخ شود آن تیر کشای لشکر شکن شانه دار از دست رودن
تا عدو از ساده لوحیهای خویش : همچو روی نیکوان در خط شود : یا بجمله آ

پاک گوهر صافی عقیده شاه دریادل را در کنار خویش نگهداشت و آب او را به پیش
دشمنان آب‌ریزیت گوهر آسا آب او را گرد کرد شاه روشن روان در حوضه فیل
جا داشت که چشمهٔ زندگانی بی آب گردید و فیل چون ابر سیاه بروی گریست
از لشکر بلند آوازه فغان برخاست و از شیر دلانی که بر شیر آهو میگرفتند آهو برآمد همه
نوحه گری آغاز کردند بروی دل در غم باز کردند چون بر شب نشینان سیاهی
لشکر روشن شد که چراغ زندگانی شاه بی‌فروغ گردید گیتی در چشمشان تاریک شد و
دود از نهاد ایشان برآمد همه کردند ماتم افروزی شمع مانند از جگرسوزی مانند شمع
زنده در آتش سوختند و مرده سوز دلداز گشتند بر عماری دلفروز بر بندهی انداختند و آن
عاشق
شمع مرده را انار الله برهانه در پیراهن فانوس پرده نشین ساختند همه تار زان بر بند
باین نار شمع از سوز آه ماتمیان شعله ناک شد گریان گریان روانه شدند و موج
مانند قطره زن گردیدند آن مایهٔ زندگانی را چشمه وار بخاک سپردند و چون ابروان
بخاک فرو غلطیدند کف بر کف زدند و ناله‌ها برآوردند سر گرم اشک ریزی
گشتند سینه ریشان کرده بماتم او چون موج مو پریشان زندگانی بهشتی است سراگ
قصور دنیا خشا بدیست از آئین وفا دور زندگانی خوابی است تا چشم گشاده رفته
وحیات دمی ست تا نفس برآورده گذشته است هر زه دل بر دم حیات منه

نیش

کی بزنه

کس نه بسته است باد را گره • در گرههای رشتهٔ عمر نقد وفا نیست و چشمهٔ آب
زندگی فیض جاوید آشنا نه ایام زندگانی سبک میرود آب حیات
روان میگذرد و از تک و پوی تا به شهرستان عدم یکدم راه است از بی‌خبری کسی
آگاهی دارد که آگاه است شمع کردار عمر بگذشته که آشتنی است و گل مانند بقا یکی روزه
فروهشتنی • چون کسی را گریز نیست ز مرگ • مرده زندگی نباید بود • درین عرصه
صغیر و کبیر مات میگردند و از دست برد اجل هیچ منصوبه جاده نمیتوانند برد
حباب کردار دل بستهٔ حیات نمیتوان بود و سیماب وار بر زندگی نمیتوان لرزید
زنده دلان از نوید مرگ شادی مرگ میشوند و از شوق مردن جان میدهند •
آنانکه ز مرگ شادمان اند • از هستی خویشتن بجان اند • همه درین راه خونخوار برابر
جوهرهای تیغ پیش و پس هم اند و مانند قطره‌های باران قطره زنان در پی یکدگر
میروند همه را زهر اجل چشیدنیست و جان همه بلب گور رسیدنی • سازد
آخر سپهر پر نیرنگ • همه را تخته بند از تابوت • دور سپهر مینائی از جور چندین
مست بادهٔ زندگی را پیمانه پر کرده بخرابات عدم فرستاده آفرین بر آزاده طبعانی
که از دام مکاید گیتی وارسته اند • دنیا خوابیست چون به بینی نیکو • بیدار دلان بخواب
کی دل بندند • عمر را باب سبب داده اند اما آب تیغ اجل و هستی را بادی گفته اند

امابادکلشن عدم میر اجل چندین کجکلاهان نبرد کزین را شهربند قلعة الموت مرگ ساخته
و بهرام کور (نام قلعه) چنین پادشاهان روی زمین را در خاکدان عدم انداخته؛ بر زندگانی
بود نخل ماتم؛ عمر چون عمر گل یک آب خوردنیست و بقای چون بقای نرگس یک
چشم باز کردن کیست که از تهمت مرگ جان بسلامت برد و کیست که تن بجاندار
اجل در ندهد؛ چگونه مردم ایمن بود در دور سپهر؛ که هست منطقه‌اش (کهکشان) اژدهای مرد
مخوار؛ القصه آن تیغ زن را چون تیغ در تابوت کردند و همه چون تیغ لباس کبود
پوشیدند و آن گنج بخش را چون گنج بخاک سپردند و همه چون گنج خاک بسر
کردند؛ جان طرب ز ماتم او شد ملال گوش؛ بخت سفید گشت بر کش سیاه پوش؛
کمان بپیچ و تاب خورد حلقه کمان حلقه ماتم شد تیغ از چوبه موپریشان کرد خنجر مشت
بر سر خویش کوفت زره خود را سوراخ سوراخ ساخت تیر را دهن پرخون گردید
سپر سیاه پوشید آگاهی یافتن بهرام از کشته شدن شاه و الا اختر و شاه
کردیدن و خزاین او را در تصرف خود آوردن شمع طرازان فانوس
خیال بر بساط شبستان اندیشه را فروغ آمود ساخته‌اند که روز دیگر چون شمع
خورشید سر از فانوس مشرق برآورده بهرام از مردن شاه و الا اختر که چراغ دودهٔ
شاهنشاهی بود آگاهی یافت آتشین کمیت را گرم رفتار ساخت و لشکر خویش را

چون بر

جزو هشتم
۷۳
73

چون نور شمع پراگنده شده بود مانند شمع جمعیت بخشید ؎ از پی هنگامهٔ فیروزی
فتح کرد چراغان زگهرهای تیغ، نخست بر فراز آن روستا [illegible] روان رسید
و جسد نورانی او را از لحد چون گل شمع از لگن برآوردند ؎ تا فروغی بکار خویش آرد، انگاه
به تیغ آتشناک سر آن شمع مرده را ببرید و پیش شاهنشاه روشن جبین خسرو ماه آیین
فرستاد سپاه آتش عنان را پروانه داد تا دوده شاه والا اختر را چون دوده
چراغ بباد دهند ؎ تا همه چون چراغ صبح ز شرم، خانه روشن کنند تیره شده،
بانوی مشکوی او که شمع شبستان عصمت بود خویشتن را بکافور کشت و کهین
برادر او که اورنگ افروزی هوزمرباد تعلق داشت کام ناکام نزد بهرام آمد و زنهار
خواست ؎ زبس شد زبون بر نیامد همی، ز دستش جز انگشت زنهار هیچ، بهرام
با آیین شانه زلف پیرای سلسله بر پای آن سرگروه سرکش بندان گذاشت و
دستگیر کرد ؎ از پریشان کردن کار عدو، یکسر مو شانه گردانی نکرد، القصه بهرام
زر آن شاه زربخش را چون مهره گرد آورد و همه را مهر کرد فیلان را زنجیر انداخت و آسیا را
بند ساخت تمامی مروارید را به قلم آورد و همگی یاقوت را در خط کشید انگاه بدرگاه
خسرو ماه آیین شتافت و با آیین ماه منازل نورد گردید ؎ چه خرور بفت چه یاقوت
و در، کرده همه بار به پیل و بشتر، عیش کنان مرحله پیمای گشت، مرحله در مرحله ره در نوشت،

از هر گوشه نوای تهنیت برخاست و آواز مبارکباد باوج رسید و کوچک و
بزرگ لشکر خوش دل گشتند و کوس شادمانی نواختند **روان شدن بهرام**
از ملک سورمز و افتادن از فیل و وفات یافتن مرحله پیمایان جاده
خرد سکالی ناقه سخن را بدینگونه تیز تک گردانده اند که چون شتر آسمان از
سپیده صبح کف برلب آورده و محمل زرین خورشید نمایشگری آغاز کرد
کارگذاران بهرام سپهر کوکبه بر اشتران آسمان رفتار محملها بستند و برغم حسا
شتر دل در محمل نشستند شتر ابزار روانه ساختند و به قطع مراحل پرداختند
شتران جمله از پی پرواز چون شترمرغ پر برآوردند قطار شتران بسته بقصیده
شتر گربه می مانست و پاهای شتران که در راه نزدیک بهم افتاده بودند نخانه
چهل ستون مشابهت داشت هر جا خوی اشتران چکیدی
صد گشت شترگیاه دمیدی هر شتری از زمزمه حدی مست گردیده و مانند مستان
کف برلب آورده رهی صوفی پشمینه پوش که بخار و خسک بیسار زدونان
بر شکم می بندد و پهلو بر خاک می نهد و کرد بالش با خود دارد در نام اختیار بخ
دیگران میدهد و هر سو که میکشندش میرود مشنو کشته خدمت کرین بر در به
برگزیده طریق کعبه روان همچو زهاد فیض پرورده اسپه بایار ورد خود کرده

اصحابی

درصحرای ریاضت کشی از بن دندان صحبت اویس قرنی برگزیده و پالانش منبر
پیغمبری گشته که شتران افلاک را مهار کشیده و تقدس ذاتی او از خطاب فرشته
پیداست و شان آوازه نزول آیهٔ افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت هویدا تحمل
بارهای گران کرده و بخشک و تر قانع گشته ع صاحب قدم است همچو ارباب
سلوک : در راه شتر گربه کام فرسائی میکند و از شتر گربه روزگار بیمی ندارد و از پاک
نژادی پنداری فرشته ایست که همین دم میرود از نیک نهادی گوئی صوفی
است که همین نفس در وجد می آید نقش پالیش آینهٔ بینش ره شناسان است و کار
و بارش سرمایهٔ عزت شناسان ع فرشته سیرتی آزرم جوئی : ریاضت پیشه
درویش خوئی : نباشد شیوه اش جز زهد کوشی : شعار او بود پشمینه پوشی ::
آورده اند که در برج آن حصار توپی بود بس بزرگ که قلعهٔ سپهر را خورد توانستی شکست
بهرام فرمود تا آن توپ را بر گردون بار کرده منزل بمنزل برند ع آن گردون را
بر گرز خاک گردان سازند همچو افلاک : بنا میزد چه گردون سر باوج برافراخته و در
گردن ثور تنین انداخته رنگله زرین کاوش گوئی آفتاب در برج ثور رسیده و مثل
سینه تاوش پنداری تیر در دو پیکر منزل گزیده ع رفته سبک راه ببار گران : منتش
گشته بلند اختران : حکیم منشی که گرده های چوبین را با ستد راه آورده آسمان فطرتی که

جنگ آرزمیره

اختر شناسان از سیر خویش حیران کرده سپهر آسا کند کینه نوردی نیاساید
از تیزگردی پای هر یک که از چوب بود نمیتواند جنبید طرفه سحرسازی که پای چوبین را در مرحله پیمایی
می آورد بر گردون پیش از یک گاو نیست نادره گردونی که دو گاو دارد باعث
حیرت است هیهات او القصه بهرام بلندکوکبه آن توپ فلک آشوب را بر گردون
بار کرد و گردون را سیاره گردانید و با جمهور لشکر از کشور سومر زبر آمد و منزل بمنزل راه می نوردید
و با منزلت تمام مرحله پیمایی میکرد چون بخطه شب فروز رسید یکماه اقامت گزید
گشت از طنبور و مینا انجمن آرای او مطرب زهره نوا و ساقی خورشید رو روزی که
از انجار وان شد بر حوضه فیل نشست و آن فیل ابر پیکر را آب رفتار ساخت
بگردش هیچ ابرش پی نمیرد تو گویی باد ابری را همی برد ناگاه پیل دیگر را که شد
دسیه مستی آغاز نهاد سران هوشیار معروض داشتند که یکی از فیلان سیه کار
مستی سر کرده است در زنجیر گسلانیده میدود و بهر سوی از دیوانگی خاک بر سر میکند
چون گرد باد نیکو انست که خداوند از حوضه فیل فرود آید و قطره زنان بر ابرش باد پا
نشیند نباید که آن فیل از ناهنجاری رو باین فیل نهد و از تصادم آن دو ابر تیره
برق حادثه لامع گردد طبع فلک حادثه را او فتنه صاعقه در خرمن ما او فتد از انجا
که مستی غفلت او را مدهوش گردانیده بود گفته آن هوشیار دلان را چون گفتار مستان

بیهوده

بیهوده انگاشته بگفتارشان التفاتی نکرد پی خویش فکر نجاتی نکرد در اثنای
اینحال آن فیل آشوب گرای دررسید بهرام استقلال نتوانست گرد سراسیمه
شد از بیجگری دل درباخت و از روی اضطراب خود را مانند حرف آن پیش بینان
بر زمین انداخت ع زآسمان بر زمین او فتاده پنداری پای او خورد بشکست و
دسته از آینه زانوی او جدا شد از پای در افتاد و پای بر زمین نتوانست نهاد
بالجمله دست برد اجل حیات او پایمال ساخت و باد پای زندگانی او را پی کرد
ایام عمرش بپایان رسید و بدر و پای در دامن مرگ کشید همی در تخته
تابوت جا کرد بسان پای در نعلین چوبین چون نفس پاش بخاک داد و پهلو
بر بستر خاک نهاد بسا سر که گردون آشوبناک درین خاکدان از ستم کرده
خاک ستیزه گری میکند صبح و شام همین است و بس کار او والسلام در اختتام نامه
این کارنامه که نامش کارستان است بتائید ایزد کارساز بر روی کار آمد کارشناسان
میدانند که از آغاز کار تا انجام کار کار کرده و مضمون تازه کار که در دلها کار کند بکار
برده ام این چنین نکته طرازی کردن نه بست کار همه کس کار من است
بنام ایزد نظر کار میکنم معانی پرکار است و در هیچ معانی جای گرفت نیست
اگر حسود هرزه کار را از حیرانی دست از کار بماند و کار از دست رود جای شگفت

نیست درطرز سخن طرازی اندیشه من دریاب که کرده است کارستانی

در کارگاه سخن طرازی قماش سخن مرا پشت کار به از روی کار است و حرف گیر را بر کار

دست بسته ام انگشت نهادن دشوار هست در کارخانهٔ سخنم هر چه جا برا

بکار می آید اگرچه سخنم سهل است اما بسهولت نتوان یافت تساهل مکن اگر از

راه تساهل می آیی اهلاً و سهلاً دریاب که سخنم سهل ممتنع است ممکن نیست که

در جواب امتناع واجب نکند فرد با هیچ اندیشه در هیچ گاهی ندادهٔ دست

زنبیان دستگاهی چرا دعی غبار نه انگیزد که آنچه من شکسته در سواد تعلیق

کرده ام رقاع اهل توقیع ثلث آن نمیتوانند بود محقق است که چون کلکم نستعلیق

حرف زند بر خط ریحان سواد گلستان رقم نسخ نمیتوان کشید افتاد ز

بس متین و صاف و رنگین در خط شده یاقوت زترقم سخنم امید است که

چمن آرایان سخن از گلهای این چمنستان جاوید بهار نسیم که دارسنک نگذرند

بل آب باشند در رگ و ریشهٔ هر گلی فرو روند تا چندین نکتهٔ تر بر روی آب آید و

چندین لطیفهٔ رنگین گل کند نکته هاستش زبسکه دارد آب میزند موج معنی سر آب

هر طرف از سواد او برست دستهٔ گل بتار مسطر بست از نسخهٔ رنگینم چشم حسن نیوشان آن

براگونه رنگ میگیرد که نرگس را رنگ آمیز سازند و از نکتهٔ سرایم گوش معنی نیوشان

۲۰

بدانسان فیض می پذیرد که گل به شبنم طراز ندار آتش فارسی سخنم نور معنی اشتهکار
است وازتیغ هندی زبانم گوهر سخن نمودار ازکلک باد آور چندین گل می نگارم
ودر بادبان خامه چندین سفینه دارم سخنان آبدار برابی ازکلکم بیرون تراویده که چشم صدف
از گریه اشک آب مروارید بهم رسانیده مثنوی زکلک من سخن تا زنگ بسته چمن از
موج گل درخون نشسته چنان اندیشه ام معنی نصیب است که هر مویم زبان عندلیب
است بکیمیاسازی سخن پرداخته ام ارقم قلم را برگنج معانی پاسبان ساخته ام
طبعم که همدستان صاحب مقامات است آهنگ نواسنجان عراق بعرق آمیخته
وکلکم که طوطی هندوستان است آب مرغان شیراز بزمین ریخته منشور معانی ازنقطه
انتخاب مهر مسکینم وبرست نامه اهل بیت سخن آل منیرم خیالم کرد ازمعنی نگاری عروس
فیض را آینه داری منم سرمایه سنج حجله فکر گواه من بس است این شاهد بکر بر جلوه شناسان
عرایس سخن پوشیده نماند که این شاهد نوآئین که سرکرده ابکار افکار است در جهانگیر نگار
ازحجله خاطر بیرون خرامیده بود اما چون از مشاطه اصلاح آرایش نپذیرفته بود شایستگی
آن نداشت که منظور نظر نظارگیان حسن معانی گردد ودر نظر تماشائیان جلوه گاه
فیض جلوه گری آید از ین ممر تا یکسال درجلباب خفا مستور بود بدانسانکه بود در گل و
نشتار در گل ازانجا که ارباب حسن تاب پرده نشینی ندارند پوسته بیج آن میداشت

که تن بآرایش داده مجلس آرای پاک پنهان کرده نقاب از طلعت خود برگشاید بهر مجلس که
خوانندش در آید تا آنکه بنده میرزا که مهترین فلکی طبعانست در هزار و پنجاه قمری در شهر جونپور
اتفاق اقامت افتاد و این شاهد ماه جبین که زهره چرخ معانیست بمشاطگی کلک انجم
نگار در مدت دو هفته هر هفت کرده مانند ماه دو هفته آماده جلوه گری گردید در عرض نیم ماه
از پیرایش برون آمده بکردار ماه تمام خود را گرد آورد خویشتن بحسن بار آراست
نقد جان رونمای دلها خواست چون عذاران شاهد دلفریب را از طره اشعار
گزیر نبود شعر دیگران را با سخنان چون موی خویش بهم بر بستن مانند کلاله بموی
موی لطف نداشت فرد بهم آمیختن دون همتی بود به نثر خویش نظم دیگر از باچار آرایی
منظوم خود را آب داده در سلک بیان کشیده شد و این عروس عنار را از رنگ نو عار
رهای بخشیده اند نظم لوحش الله زین نگار دلفریب کز تماشایش بود دل ناشکیب پارسی گوی
دلبر هندی نژاد از ادایش دل عشاق شاد بزم پیرای همایون اختران عیش افزای
سعادت پروران نوخطان تا دیده زیبا طلعتش یکقلم در خط شدند از غیرتش موشکافان
را سر گیسوی اوست معنی پیچیده گوی موی اوست جادوان رشک آفرین چو باد
دیده نامحرمان زو دور باد بعون الله تعالی نسخه کارستان منیر تصنیف بنده میرزا مخلص منیر
1899
بتاریخ بستم شهر رجب ۱۳۱۵ هجری مطابق هندی بست هفتم ماه ساون ۱۹۰۶ اصلی و سمبت
در بیت السلطنت لکهنو محله فرنگی محل کمترین بندگان محمد حسن متوطن گوسی باختتام رسید

[illegible]